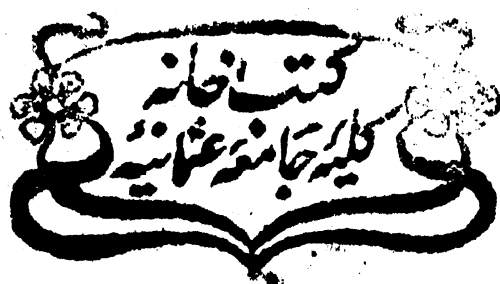


UNIVERSAL
LIBRARY

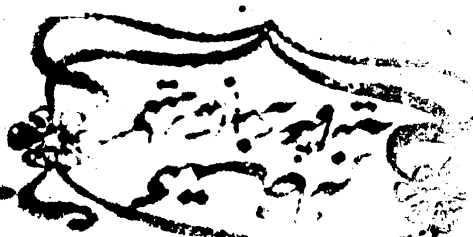
OU_228508

UNIVERSAL
LIBRARY

۱۹۱۵
۲۴



تفصیح



checked 1965

CHECKED. 1951

1952

۵۵

بسم الله الرحمن الرحيم

۵۵

الحمد لله الذي جعل سير الماضين عبرة لمن اعتبر وتذكرة لمن اراد ان يتذكر والصلوة و
السلام على محمد خير البشر وآله وشفعاء المحشر اما بعد پوشيده نما ناد که حکیمان از اسم
و آئین چنین است که گاهی برسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان دود و دامن حدیث
و مقصود از آن همه پند گفتن و حکمت آموختن است ولی این جلالت بکار برند که متع
طباع را بکفایت ایشان رغبت افند و برای افسانه بخوانند و با سانی یاد گیرند پس
از آن تامل کرد و بخاطر غنای حکمت و کنجهای شایگان تجریت دست یابند لهذا
از قول یکی از حکما بدین نظم سخن رانده و عجایبی چند از احوال پیشینیان غرایبی
چند بعنوان افسانه یاد کرده و اشعار غنچه و لطایف نیکو ایراد نموده که مطایبت
نما را بکار آید و اشعارش اذ بار بلاغت افزاید بدین سبب خاص و عام بخواند
و شودنش رغبت نمایند و این حکایات عجمیه از کتب معتبره ایشان درین کتاب
بلاغت نصاب پرداخته آمد که همه کس بهره مند گردد و الله اعلم بالتوفیق

آغاز داستان افسانه طرازان بدایع حکایات نکته پردازان و غیر
 روایات بدایع الفاظ را چندین بخش نظریه و در بیان
 درسلک بیان سلوک گردانیده اند که در دارالملکت چین خیاطی بود که دیده
 روزگار جهان چون او بشهروری ندیده و کوشش هوش آیام مانند بی صاحب
 صنعتی شنیده خرقه مرقع روز شب بمقراض بدبیرش مفصل و صنعت
 آثار را سپهر نیلگون بهم متصل گردیده بود و این خیاط را در پس پرده حجاب بی
 که آفتاب جهان تاب از شرم رخسارش رخ نهفتی و زهر زهره فلک در پیش
 بیضا شالش نام کنیزی پذیرفتی روزی از اتفاقات خیاطان زن را با خود
 برداشته بقصد تفریح از شهر بیرون برد تا شای لاله و غبار کریم از آئینه
 خاطر و فاذا رخسارش سترده هنگام مراجعت از تماشای باغ و تفریح دشت
 شخصی احدی یعنی کوزیشت برخوردند که باهنکی عجیب و نحی و فریب سزودی
 و تمنیات دلکش و ترانه خوش دل ناهیدر صید نمودی خیاط پیش رفت و احوال
 او را ملاحظه نمود دید که کرم نشاء شربست و در غلوائی مستی مدبوش و خراب
 باز گفت آن بهتر که او را بخانه بریم و امشب را در منادستی بروی او بریم
 احدی را با خود بخانه بردند و در مکان مناسبش با عراز تمام نشاندند و خیاط

تفرست بیمه راتبه عشا از خانه بیرون رفت با بی بریان کرده با سایر ضروریات
 آن سیل ع نمود و منزل معاودت فرمود و ما حضری که مرثب کشته بر مایه حاضر
 نمود پس خیاط و احدی باز وجه مستوره بر سر مایه نشستند چون چند لقمه تناول کرد
 احدی سر مایه را برداشت و در دهان گذاشت از اتفاقات استخوانی بزرگ
 در حلق او فرو رفت خیاط بهر چند میسر علاج کرد که استخوان را از حلق وی برآورد
 سودی نخبشید آخر الامر بخشم برآمده درخواست ولکدی بر فرقی چنان بکوفت
 که کام و حلقش بهم بدوخت از آن صدمه احدی را نفس منقطع کرد و دید خیاط
 چنان یقین کرد که مرد از اینجهه متوش خاطر گشته از زن چاره جوی خود طالب
 تدبیر گشت زن گفت این احدی بغایت ضعیف ایچته است مناسب آنکه او را در
 چادری پیچیده با خود برداریم و بخانه طبیب یهودی برده از او استعلاج نماییم
 اگر صحت یافت فهو المطلوب والا او را در بیغوله انداخته بخانه معاودت کرد
 از همت قتل ناحق رهایی یابیم و اگر در راه کسی برسد و پرسد که این کیست
 گوئیم فرزند ماست که بعقت ناخوشی مزاحش در این پگاه بنزد طبیب میبریم
 پس بصواب دیدن او را در چادری پیچیده بخانه طبیب بردند چون دق الباب
 نمودند جاریه آمد و پرسید کیستید و درین نیم شب چه میخوانید خیاط

خیاط ربع دینار بکاریه داد و گفت خواجه خود را خبر کن که اینک مریضی را بجهت او
آورده ایم جاریه از غایت فرح در وازه کشاده بتجیل تمام رفت که خواجه خود را
مخبر سازد چون جاریه رفت خیاط احد باب در صبه از در جات غره که نیمین
خوابانید و باین شب هر صه تمام تر سر خود گرفته رفتند و از آنجا بروی روانه شدند
چون طبیب ربع دینار را بیدار از روی نشاند بدون چراغ از غره بیرون رویید
نماگاه سر پایش را احد باب گرفت با احد باب از در کچه معلق نیز ایستادند
فریاد بر آورد که روشنائی بیاورید که بیمار مردم را هلاک کرد و جاریه بتجیل چراغی
نزد خواجه رسانید خواجه چون احد باب را پهبوش دید یقین بهلاکش کرد گفت ای کجاست
که پرستاران او حاضر نبودند و الا یم رسوائی عظیم بود پس با خود اندیشید که اکنون
تدبیری کرد و او را در مکانی دیگر افکند قبل از رحلت اقربای آن و گرنه از عهده جواب
توانم در همتا کی طبیب طبایخی بود که همه روز تا نیم شب در مطبخ سلطان ملازم
می نمود گفت صلاح در آنست که او را بنجانه طبخ برده و در گوشه نهانش
پس او را برداشته از راه بام بنجانه طبخش برده در زاویه او را بجای ریاداشت
و بمرحمت بنجانه معاودت نمود اما چون طبایخ بقاعده معمول از دربار سلطان
معاودت بنجانه کرد بادی کس با قوس مشعل کانه درآمد از دور شخصی بنظرش آمد

با خود گفت یقین این مرد دست که بعیاری خود را بمنزل ما رسانیده و اکنون که
 ما در آیدیم بحکیمه خود را در زاویه پنهان کرده است از اتفاقات موش بسیار
 در خانه طباح ماوی کرده بود که هر قدر غله که طباح از مطبخ سرکار عبود
 سرقت آوردی موشان بخورند و او غافل از کمیت موشان حمل بر
 سارقان انسی نمود تا در این شب که احدی ندید گفت بیات که در پیش
 ستادی ذخیره سالیان ما را در دیدی و امشب گرفتار کند بلا کردیدی این بخت و گزینی
 برداشته بجانب او دوید و بقوت تمام بر فرق او زد و زدن همان بود و افتاد
 همان بجای طباح چون او را افتاده دید بهلاش متعین گردید و چراغ طلبید و او را
 کشته یافت دست بردست سوده لا حول نهان راند و گفت لغت
 شیطان رحیم که بجهت خدایان دانه غله باعث قتل نفسی گردیدم و خود را بدست
 ملامت خلق مستحق عقوبت حق گردانیدم پس لا علاج او را در چادری سجده بر کرد
 خود حمل و از آنجا بار کسر رسانیده در مکان تاریکی او را بحکیمه شش میادشت و
 و بر عت تمام رأیت الفراق لا یطاق من سنن المسلمین را بر فرشت و بعد از عتبی
 شخصی نصرانی که بخوف سماری اشتغال داشت بد آنجا رسید که نگاه یکی از اعوان
 محسوس سوال و جواب مشغول که در آن ظلمت نظرش بر احدی افتاد با خود گفت

بهامایاریست که درین گوشه کمین کرده که عمامه مرا از سرم بر باید پس دست خود را
 بلند کرده مشت بر سرق احدب زد احدب بر زمین افتاد غس او از افتادن
 احدب را شنید فریاد بر کشید و جماعت عسان را بر خود طلبید که باگاه
 جمعی بوی کرد آمدند از هر طرف شمع و مشعل افروختند و احدب را مرده دیدند
 و سوار را بر بالای سرش یافتند گفتند بچه حرم مرد بیکاه رشتی سوار
 از خدا تبرید و از روز بازخواست اندیشه نماید که این مرد دست عیار بشد
 و کمین عیاری در این ظلمت شب کشاده بود که عمامه مرا در بر باید و من پیش از نکشت
 او زدم نمیدانم و او را چه افتاد مسکین هر قدر زاری کرد کسی از او نمی شنید
 گرفته مقید و محبوس ساختند با چون خسرو خاوری از خلوتخانه منور آمده بر فراز تخت
 فروزه فام سپهرین قرار گرفت عسان احدب را با سواران ~~نصرت~~ ^{کوتاه} ~~نصرت~~ ^{کوتاه}
 حاضر ساختند و کیفیت واقعه با وی تقرر کردند شمه گفت ای نصرائی مسلمانان را بدو ^{تقصیر}
 صده جرمی بجهت قتل نمودی ترا این کفایت نبود که بیکاه از خانه بیرون می
 باز از مسلمانان عبور نمایی و تخلف از حکم جهان مطاع پادشاه را می خست و
 روا داری هر قدر نصرائی فلک زده ابراء زده خویش نمودی از وی شنود
 و شمه حکم به صلیبش اصداف نمود پس عیبه ^{للتا طین} در سر جابری سوی بازو داری را کردند

و نصرانی را کشتن بجای بیای دار آورند وند وند ادر کوه و بارار کردند که مردم تفرج و تماشا
 کردند پس که هر کس دست تعدی بر دیگری کشاید خود را اوخته دار فاش بنمایان
 پس اطراف و جوانب خلق فراهم آمدند و نظر غمت بسیار بر احوال نصرانی مظلوم
 کشادند ناگاه اعیان شهنه کند کلو کیر در کردن سمار اندخته خوشند که بدارش
 بر کشند طبایع پیش آمد و گفت دست از وی بردارید که قاتل احد بنم سمار
 شهنه چون از وی این سخن شنیدند کشتن کشتن نزد یک شهنه رسانیدند و
 با وی تفریر کردند شهنه کیفیت حال او را از وی پرسید طبایع کفایت حال را ابلار یاده
 و نقصان معروض داشت شهنه از مروت طبایع متحیر گردید نصرانی را باقی و
 طبایع را اسیر سلسله بنیوالی ساخت چون طبایع را بیای دار رسانند و برگرد
 طبایع انداختند و بردار شهنه کشیدند طبیب یهودی فرارید و فریاد کشید که طبایع
 بچه سبب بر دار می کشید و مجرم را از مجرم امتیاز نمیکند ایک قاتل احد بنم طبایع
 مستحق قصاص منم نه او خارسان چون از طبیب این سخن را شنیدند طبایع را از دار فرود
 آورده طبیب را نزد یک شهنه بردند و شرح احوالش تمامی باز را ندند شهنه
 از زبان طبیب استماع نمود طبایع را مطلق العنان و یهود را گرفتار کردند
 امتحان کردند پس عسان یکباره اطراف طبیب را فرو گرفتند و دست و بازو

اور بسته طبّاخ را رها کردند و پایی دار آورده تصلیب نمودند تا که خیاط بی احتیاطی
 که منشأ این همه فتنه و فساد و باعث این همه جور و سیداد بود از دور هویدا و
 از دحام عظیم را قاتل نمود چون ملاحظه کرد احدی بمحمود را افتاده و خلقی را
 در جوانی ایستاده و طبیب یهودی را تسلیم بر راه قاتل داده دید بفرستاد
 که قضیه صیّت با خود گفت زهی نامردی که بسبب من یغیابی را قصاص کند لهذا
 قدم فرایش نهاد و دست یهودی را از بند بخشاد و گفت عجب حالتی است و سر و
 آن یکی ضربت خنجر خورده دیگر می کینه در را برده سبب کشته شدن این
 منم و طبیب غریب را بر دار عمت بار میکشید کشته او منم و مظلومی را بدل من بذلت
 و خواری می کشید چون حاضران از وی استماع این مقال نمودند طبیب را با خیاطان
 در خدمت شجیه احضار نمودند و شجیه بعد از نقلش و تجسس انگشت حیرت بردگان
 و لب تحیر بدندان تعجب گران گفت سبحان الله عجب قضیه ایست که تا اکنون کجایش
 روزگار چون این داستان شکرف و حکایت ژرف نشنیده و نیز مسموع
 احدی از ابناء روزگار مانند این قضیه عجیب نگردیده اند منم در مروت این
 اشخاص سخن را نم یا حقارت این احدی گرفتار ساختن چندین کس را بچنین
 بلایی بخاطر کرد را نم باری از استماع قضیه احدی از خیاط حکم باطلاق ^{طبیب}

و بردار کشیدن خیاط محنت نصیب فرمود طبیب اخلاص و خیاط رایای دار
 قصاص آوردند و دست بازوی او را بر هم بسته خواستند که بردارش کشند
 که ناگاه یساولی از جانب پادشاه رسید و بجنه حکم سلطانی را رسانید که احد
 با خیاط و یهودی و طبایخ و نصرانی را بحضور بابر المنور روانه نماید که بسمع مبارک قضیه
 ایشانرا استماع فرمائیم و سبب این بود که احد ب مذکور مسخره پادشاه بود و پادشاه
 بسنجان مضحک اغلب اوقات سرور می نمود و لحظه ملک بی مناد متوی
 بسر می بردی و در بستر استراحت نمی نمودی آن شب بجهاتی چند که مذکور کردی
 از حضور سلطان غایب گشته بود همان روز نیز سلطان انتظار احد را بر قدر
 بکشید اثری از وی نپهور نرسید پادشاه بر پیل تعجب از حاضران سبب غیاب
 احد بر ابر سید یکی از واقفان حضور بعرض باز یافتگان خصلت آن سنان
 که در چار سویی بازار احد را مرده و چهار کس که دو نفر ایشان مسلمان و یکی
 یهودی و دیگری نصرانی است هر یک را بنوبت بود مقید و معلوم مشاهده نمود
 که هر یک در خلاص دیگری سعی نمودی و خود را گرفتار دام بلا فرمودی پادشاه
 از این سخن حیرتی زیاده از حوصله تقریر دست داد در حال با جزار جلکی فرمان
 لازم ملاذعان انقاد فرمود چون جلکی را بشرف خدمت فیض موهبت سلطان

در آوردند هر یک قصه عجیب و داستان غریب خود را بیان کردند پادشاه بلفظ
 کهر با فرسود و حقاً که ازین عجیب و حکایتی و غریب تر و ایتی احدی شنیده آن چهار
 با اتفاق عرض کردند که مثل این حکایت بلکه عجیب از این بسیار واقع گشته حتی آنکه از
 برای هر یک از ما داستانهای شگرف تر از قصه احدی بوقوع پیوسته پادشاه فرمود
 که اگر داستان ازین عجیب تر بیان نمودید از چنگل شخمه و سیاه ستم را که دید و الا
 هر چهار کس را بقصاص احدی که مایه فرح و نشاط باعث سرور انبساط خاطر همایون
 شاهی بود در دار عتبار خواهم آویخت و خاک مذلت و هوان بر فرق و امانده
 خواهم ریخت بیان نمودن یهودی داستان خود را یهودی
 برخاست و تیغ زبان بگوهر مدح پادشاه عدالت دستگاه دارالملک چین ارادت
 و گفت فرزند پادشاه ملک و جانت تا ابد معمور باد بر فرزند تخت شاهی خاطر
 مسرور باد ای خسرو کیتی مدار و ای شهریار کردون اقتدار شرف ترین داستان
 که کارنامه مورخان غریب نگار است قصه ایست که خود را و ان سیاحت و زمان
 مسافرت شنیده و دیده ام نیست که در سالی پیش ازین عبورم بدار الامان دمشق
 که از معظمت بلاد شام است افتاد و چنانچه شیوه من است بشغل طبابت اشتغال
 مینمودم و بکلید مدا و افضل مرض از ابدان چهاران میکشودم روزی یکی از خدام

لازم الاحترام پادشاه شام بمرکز مل رسید و مذکور نمود که شهریار را مرضی است
 که حاضرش صحبت کمال تعلق پذیرفته و من فضلی از خداقت و فطانت در خدمت
 پادشاه بیان نموده از این جهت با حضار حکم فرموده است من از بشارت شرف ملاقات
 پادشاه بغایت خورسند شدم و بر فاق و بملازمت ملازمان عتبه سلطنت
 رسیدم بعد از ورود پادشاه بمعالمه مرضیم امر فرمود و بعضی از خدمتکاران را
 با من بفرستاد تا بیمار را بمن بکنند خدام مذکور مرا بقضای باغی که در وسط قصر
 شاهی بود در آورند دیدم در یکطرف باغ عمارتی است در کمال تکلف مشتمل بر ایوانها
 منقش و غره های دلکش در صدر ایوان سیرری مرغوب موضوع کشته و جهانی در
 حدیث من بر سر ریخته نزدیک او رفتم او را بغایت رنجور یافتم بمعالمه اش پردختم
 و او بیه مناسبه برای او ساختم تا آنکه روز بروز رو به بهبودی نمود و هر روز
 بخدمت وی می رفتم و بعد از او ای او می شتافتم تا چنان شد که او را بمن استیفا
 کامل حاصل و صحبت فرحان و خوشدل گردید و چون صحبت از بیکانکی مرتبه یکانکی رسید
 روزی او را در حالت اکل دیدم بدست چپ غذا میخورد و دست راست خود را
 بیرون می آورد از ملاحظه این حال در حیرت فرو رفتم و بجهت ادراک این مطلب
 در او ای جست و جو شتافتم آخر الامر طاقت نیاورده سبب از وی باز پرسیدم

آن جوان تبسم نمود و گفت با تو این راز را در میان خواهیم نهاد و پرده از غدار
 شاه مقصود بخوابیم گشاد و دست خود را بمن نمود دیدم از سر بیداریده و بدین جهت
 نیل غنم بر پیش کشیده اند و از آنوقت بر من ظاهر شد که سبب بخوری او همین
 قطع نموده است و اندون از وی الحاح اظهار مطلب نمودم تا روز چهلیم که او را
 اذن دخول حمام و غسل صحت دادم باین گفت که باین موافقت نمایی من نیز حظه
 حرمت او رفاقت نمودم و با وی بجای رفتم و چون برهنه شد در بدنش اثر ضرب
 تازیانه دیدم و در کار او متحیر گردیدم که جوانی بدین زیبایی و آغاز جوانی با این
 واقبال و عظمه و اجلال از وی چه بگریه صدور یافته که مستحق قطع ید و مود
 سیاست گذشته و در سراپای او ملاحظه میکردم در آمال کارش تاقل نمودم
 تا آخر الامر خود را باین باطنها رکشاد و گفت اکنون وقت آنست که سبب برید
 شدن دست را با تو بگویم و در بیان حال جز طریق راستی ننویسم پس گفت که
 من از اهل موصلم و والد من از اعیان تجار و برتدین و امانت معروف کبار و ضعا
 است روزی والد با اعمام در خلوتی نشسته و عقد صحبت از هر طرفی در پیوسته
 بودند تا سخن بشهر رسید فصلی مشع در معموری و آراشکی کوچه و بازار و
 و فور دولت دار آتشکی مردم آن دیار و از زانی اسعار و کثرت فواکه و اشا

ولطافت آب هوا و غذایت آب دریا می نیل و کیفیت جذر و مد و طغیان او در فصل
 به تفسیر کردند بمرتبه که شوق سیاحت مصر در خاطر من و اعمامم متکلیف گردید
 و در همان مجلس دست در دامن والد زده باتفاق اظهار اشتیاق نمودیم و
 باسراج و اصرار تمام رخصت مسافرت بان بلاد را حاصل فرمودیم و والد هم از راه
 اضطراب بضاعتی که در آن سرزمین مرغوب بود مهیّا فرمود مرا با اعمامم سپرد
 و وصیت نمود که مراد شام بگذارند و خود بمصرفه وقت مراجعت مرا با خود
 بیاورند و بر این قسرا از ایشان عهد و پیمان گرفت تا روانه نمود و ما پدر و سایر
 اقوام را وداع کرده عازم مقصود گردیدیم بعد از طی منازل و قطع مراحل بدشوق که
 پای تحت ملک شام است رسیدیم اعمام خانه از برای من کرایه کرده بضاعتی که
 حصه من و مناسب دشو بود در پیشم گذارده و خود روانه مصر گشتند و من در مشق
 مانده بتدریج آن بضاعت را بمصرف مع میرسانیدم و کم کم مصروف و جمعیه خویش
 میکردانیدم روزی از اتفاقات بسکام عصر بر در خانه خود نشسته بودم و چشم از تبه
 روز کار فرو بسته بودم ناگاه دیدم زنی جمیده مانند لیلی در قبیله چون سرو چان و
 لبت خرامان از پیش نظرم آشکار و بعشوهای شیرین و کرشمه های نازنین مرغ دلم را
 شکار کرده بی اختیار سلطان محبتش در دلم منزل گزید و متاع عقل و بهوشم بیکباره غارت

سپاه سنده اش کردید پس بزبان نیاز از آن جنر و کشور ناز استدعای نزول نمود
 گفتم سر و بشارت قدم خود زمانی مشرف کن خراب آباد مارا او نیز
 بدون مضایقه عطف عنان بدان مکان فرموده بساحت خانه داخل و پرده از خراب
 نارین شمال بگشاد و روی دیدم چون ماه تابان و بسینی مانند خورشید درخشان
 مرغوله زلفش چون سنبل تر حلقه های کیویش خوشبو تر از مشک از فرابابی شکرین
 و گفتاری شیرین در کنارم نشست و عهد و پیمان دوستی را بنا کرد تمام با من است
 و سو کند عظیم بزبان گذرانید که تا در این شهر باشی باز سر کویت نکشم و آن شب
 در صحبت آن دلبر شیرین حرکات و کار فرشته صفات بعیثی تمام و عشرتی خارج
 از احاطه او کام بروز رسانیدم و هنگام صبح آن عیار راه کوی خویش گرفت
 و با من گفت شب بقیع منظر قدم مستر از دم من بپوش و مراد واع نموده رفت
 و شب بستم حسب المیعاد انهر چه عزت و و داد شرف و رود و بمنم از زانو
 نمود و بدستور سابق در صحبت و انی بختش به نشاطی بقیاس انبساطی افزون
 از اساس بروز آوردم و وقت صبح گفت دخترت زیباروی مشکین موی
 شکر لب سیمین غنچه که در پیش تو افتاب جمالش هزار شل من بر خیار ز رزه دار
 چون سایه پس یوارند و شیر شکاران میدان دلربایی در جنب آهوی چشمت کشند

شکار و اراده ملاقات با تو دارد اگر شرف اجازت ارزانی داری شب دیگر
 با خود بیاورم و او را به سراج بال در لقای مستر استمایت و اگذارم کفتم هر که را
 خوابی بیاور و هر چه اراده کنی از منزل با خود ببر که ملک دل وقف سلطان
 محبت است مراد مال و منال و احوال و اقبال و منزل و مقام خود هیچ اختیاری
 نیست فرد هر که خواهد کوبید و هر که خواهد کوبد کبر و ناز و حاجب و دربان
 در این درگاه نیست انگاه مراد اع کرده بمقام خود شتافت چون وقت
 مغرب در رسید دیدم آن دلیر فرخنده لقاء آن ماه و شش خورشید ضیا از در
 درآمد و سر دایم از در درآمد از یاری این بخواست یا به بیداری
 و با او دلبری دیگر که عذار عذار و شان در جنب عذارش چون پر تو شمع جانور
 نسبت بشعاع آفتاب عالم نسوز بود و با عدل قامت قیامت علامت شمسیت
 سروسهی بغایت نامعطل می نمود بحیرت آمدن ایشان از جای جستم و با ایشان
 داخل خانه شدم و شمعها بر آتش ختم و ایشان را در مکان مناسب نشاندیم و شربت
 و سرور از ملاقاتشان ظاهر گردانیدیم و بجهت اکل دستار خوان بکسرتانیدیم
 و با ایشان در خوردن رسم موافقت بظهور رسانیدیم اگر چه هر یک از ایشان در
 رسم دلبری و دلداری یکانه دوران و نکشتن نامی خوبان جهان بودند و لیکن

مرغ و لم بست که عشق آن یار جدید و میل جانم بجانب آن ماه رومی بی نظیر کرد
 بر تبه که دیده از دیدار او بر نیستوانستم داشت و رایت التفات بجانب دیگری نمی
 یارستم افراشت و او نیز عبث و بای شیرین و تبسمهای شکرین بخطه خطه قرار از کفم
 ربودی و کلید هر عبث و هنر در از محبت برد و لم کشودی بحیثیتی که آن یار قدیم بر
 شیفیه کیم تازه کی واقف و بدلباخته کیم بر آن دوشیزه عارف کردید فرد هزار
 جبهه بگردم که سر عشق بپوشم نبود بر سر آتش میسم که بخوشم کاهی لقمه
 بدان و میگذاشتم و زمانی او بایشا ر لقمه ام کرامی میداشت پس یار نخستین لبش
 بشکر خنده بگشاد و گفت ای یار وفادار و ای مونس غمگسار این نهال نرسیده و دود
 یکانه ندیده را که باخ و آورده ام و نقاب احتجاب از چهره اش در پیش رویت کشا
 بامن لاف همسری میخواندند چه جای آنکه او را رتبه برتری و دعوی بالاتری رسد
 فرد کرا رسد که ز نذ لاف لبری بامن مه دو هفته کجا و کجا سهیل مین منشخ
 در اینمقدمه تصدیق نمودم و بآستین ملاطفت غبار که ورت از آئینه خاطرش
 بر زد و دم بر گفت او نیز امشب بهمان ماست و من هم در شرف مصاحبت حاضر
 و برخاسته که را بخدمت چست بر بست و بستر خواب را بکسترانید و آن دلبر جدید را
 بامن در بکت فراموش بخوابانید و خود بقبه که در وسط خانه بود بر رفت و بنسبید و من در

آن شب که فرخنده تر از صبح عید فیروز تر از روز هر سعید بود با آن دلبر و شسته خصل
 و آن ماه و شش زیبا جمال در یکفراش خوابیدیم و از کلبن جمالش کلمای وصال چیدیم
 ما چون بنسکام سحر که خورشید انور با چهره آغشته بخون از کوپسار خاور برآمد از خواب
 غفلت بیدار کردیم خود را عسرق میای رطوبتی دیدیم بتصور عرق از پهلوی^{سپلو}
 گردیده برخو استم و آن دختر را جنبانیدیم دیدیم سر او از فراز متکا کوی صفت^{بغاطبه}
 چون جنب ملاحظه کردم او را کشته و خود را با فراش بخون آغشته دیدیم پس طایر خرد
 آشیانه دماغم پر و از دوا بواب غم بر چهره عالم باز گردیده بر پا خواستم و بجانب
 شافتم آن دلبر عیار و تسمک مکار را در قبه نیافتم و دروازه خاثر اکتشاده دیدم دانستم که
 انشوخ شکر و آن غداره حسد کستر بجهت غیرتی که لازمه ذات آن کرده شقاوت پر و ده
 آن بسکین را چنبره بیداد سر بریده و مانند آیهومی وحشی از دام رسیده است پس بخدا
 پناه بردم و لا حول بر زبان راندم و جامه خونین را از بدن خود در آوردم و او را نیز بر
 کردم و در فضایی خانه حفره کندم و او را با حلی و جلش در آن حفره مدفون ساختم و همان
 مکان را بصورت محنت تیار کردم و سر و بدن خود را شسته لباس لطیف پوشیدم
 با خود گفتم که دیگر درین شهر ماندن مصلحت نیست که شاید آن غداره محاله و متکار
 محاله شعبه بگیرد و خاک محنت و بلا بر سرم ریزد فرد این مشو که قحبه دنیا که

این عجز محتمل می‌شیند و محتمل می‌رود پس بقیه مالی که در خانه داشتم در صندوق
 گذاردم و با خود گرفته دروازه خانه را قفل کردم و محسوس بر نهادم و خود را به پند و
 دلیر گردانیدم و بنزد صاحب خانه آمدم و گفتم که یکسال را با و دادم و گفتم جاذبه شو
 ملاقات اعمامم کریان گیر خاطر کم کرده غنیمت مسافرت یار مصر را جزم نموده ام و
 او را وداع کرده در خان سلطان بزرگشی بکرایه گرفته روانه مصر گشتم و بعد از طی منازل
 و قطع مراحل در صحرای مان قاهره مصر گردیدم و بعد از تلاش بسیار بخدمت اعمام
 مشرف شدم و ایشان اموال خود را به نسیه فروخته بودند و هیچ بضاعتی در زیر پای
 باقی نمانده بود چون مرا دیدند بدیدارم مسرت بسیار اظهار کردند و شکر باری تعالی
 را بر سلامتی من تقدیم رسانیدند و از کیفیت احوالم باز پرسیدند کفتم مدتی شده
 متادمی و عهده ی بغایت مترجی که از اخبار مسرت آثار صحت دادم مکارم صفات
 مطلع نگشته بودم لهذا قایم شوم گشایان بخدمت رسانید و از اموالی که با خود داشتم
 ایشان را اطلاع نمودم و با ایشان آرام گرفته هر روز در کوچه و بازار بفرج میگردانیدم
 و از اموالی که با خود داشتم بمصارف لهو و لعب میرسانیدم تا چون اوان مسافرت
 اعمامم در رسیدن و از ایشان مخفی ساختم و ایشان چند آنکه تقصص میآوردند بسیار
 بعل آوردند و میآفتند و گمان بردند که دیگر باره بدمشق مراجعت نموده ام از اینجهت

از مصر مسافرت خستیم و کردند و من بعد از مسافرت اعوام از بیغوله توارسی بازاری
 گشتم و مدت سه سال در مصر بماندم تا هر چه داشتم بمصرف خرج رساندم و در این سه
 سال کرایه خانه را بدشوق نزد خداوند منزل میفرستادم تا آنکه با من پیش از او احدی
 باقی نماند پس دیگر باره بارگیری بکرایه گرفته از مصر بدشوق رفتم و در منزل نخست فرو
 آمد و قفل و مهر خانه را برقرار یافتیم و صاحب منزل که بحر فقه و جواهر فروشی مشغول بود از
 ملاقاتم خوشدل گردید و من بصفیه منزل پرداخته مکان را صفا و ترتیبی بی اندازه دادم
 و اسباب خود را جستجو کردم در زیر بالین طوقی از زر از همان دختر باز یافتیم که بروی
 ده دانه جواهر قیمتی تصبیع یافته بود و از دیدن آن طوق و احوال دختر گشته شدن او
 بظلم یاد آورده طوق مذکور را بوسیدیم و ساعتی بسوزدل بروی کریم پس فراش را
 نیز صورت نوعی داده دو سه روز در خانه نشستم و در آید و شد بر روی خلق بستم بعد
 سه روز بجام رفته خود را از عبا رفرشت و شوادم و از مینوئی براتبه یومیه در ماندم
 تا آنکه بوساوس شیطانی و نشانات نفسانی طوق مذکور را برداشته در مندی بچید
 روانه بازار کردیم و بدلالی دادیم او را بفروشد دلال از دیدن طوق بغایت خرم
 و به بستر توام گردیده بدستم بوسه داد و مرا بردکان خداوند منزلم نشانید و حساب
 دکان بتعظیم برخاست و مرا در پیروی خود مکان داد و نقد رصبر کردیم تا بازار آرام شد

پس دلال عقد جواهر یعنی آن طوق زر را برداشته پنهان مرد مرا به ابتیا عشر و عو
 مینمود و من نمیدانستم چه میکند ناگاه دیدم که عقد مذکور قیمت دو هزار دینار رسید
 پس دلال سرفراگو شتم ننماد و گفت پنجاه دینار حق السعی میخواهم گفت ما را چنان بجان
 که طلای او خالص است بعد ظاهر شد که مغشوش است من گفتم اینهم غنیمت است که
 من بجان بگیرم مس است نه زر چون دلال از من این سخن بشنید دانست که طوق
 مذکور از من نیست و او را قضیه صعبی است دیگر باره طوق را برداشته نزد یکت پر
 بازار میان رفقه قصه را تمامی با وی بازگفت آن مرد چون از دلال این قصه پیا
 طوق را برداشته نزد کو تو ال رفت و گفت این عقد را ندانست که از من در دیده
 بودند و اکنون مردی مسافر در زی باز رکان زاده کان او را آورده بدلال
 سپرده است و من بفراینحال واقف نشده در دکان جوهر می نشسته بودم ناگاه
 بلا از اطراف جوهرم فرار سیده اعران ظلمه چون محیط دایره پیرامون مرکز بردو
 دایره کرده مرا گرفتند و بخدمت کو تو الم بردند کو تو ال از کیفیت عقد جواهر با پرسید
 آنچه با دلال گفت بودم بلا زیاده و نقصان تقریر کردم کو تو ال بجنید و یقین کرد که
 عقد مذکور را در دیده ام پس اشاره کرد ناگاه لباسم از بدن برکشیدند و ضربت از بایا
 قریب بهلاک رسانیدند از شدت الم تا ریانہ بر خود دردی را تسکین نمودم چون

از من اقرار سبقت استماع کردند محضری مطابق تقریرم تسخیر نمودند و بقطع بیم
 حکم فرمودند از فرط الم تیغ و شدت وجع ضرب از خودیهوش گردیدم و تا هنگام زوال
 در میان خاک و خون غلطیدم انگاه جامی چند شراب فنج شانیده خداوند منزل مرا
 بردوش حامی بمنزل رسانیده بامی گفت ای فرزند از سیامی تو این طراری و
 آثار عیاری پدید از نیست و تو صاحب بضاعت خداوند گشت بودی و سبمایه خویش
 داو و ستد می نمودی چه افتاد که طمع در مال مردم نمودی حتی آنکه ز را این بنسوان
 چون دزدان در ربودی و برین شغل دون و حرنه زبون خلق را از خود متفر فرمود
 که هیچکس را بر تو جای ترخم نماند و آشنا و بیگانه دامن بر صحبت افشاند و دیگرین
 منزل بودن مصلحت نیست که تو مردی تهمت آلوده و من بیاکنون بجرمت در میان
 خلق سلوک نموده از این سخن در و بر درم آسند و وسیل خون از جو بیار ویده ام بکشود
 و با خود گفتم و سر دهر دم از تو غمی آید مبارکت یادم یارب از ما در کیستی بچه
 طالع زادم پس بزبان عجب و نیاز از صاحب خانه مهلت سه روز طلب کردم تا
 مکانی بجهت خود اختیار کنم و او نیز مهلت از زانی داشته باز کردید و من در دیار غمگین
 فرو رفتم که اگر بیلا و خود معاودت نمایم دست بریده را چه عذر کویم و اگر درین دیار
 سکونت و رزم طریق معاش و زندگانی بکدام قدم بوم درین اندیشه دور و ز سر و

قدم برسد اشم و در هر قدم تخم اندیشه در مرز عظمی کاشتم که ناکاه غنچه محنت
 شکفتن آغاز و روزگار دیگر در بلا برویم باز کرد و صبح روز سیم دیدم خداوند
 با تاجری که بر من بخت سرقه نهاد شخصی از اعوان سلطان پانچ نفر سپاهی من
 چون لشکر قضاوار گشتند و دروازه خانه را فرو کوفته با و از بلند مرا طلب داشتند
 پرسیدم خبر چیست و وقوع این از دحام رسبب کیت کسی را التفات بر احوال
 باقی مانده دست باز ویم بریسانی محکم بستند و در غل و رنجیر کشیده گفتند این عقد
 مدت سه سال است که از پادشاه مفقود گشته با اتفاق صاحب عقد که دختر پادشاه
 است از استماع این خبر دل در برم بطبیعه و کوشش و لم ندای فرح غیبی شنید پس
 پرده بر رخساره خود فرو گذاشتم و با ایشان بخدمت ملک رفتم و با خود گفتم که
 در خدمت پادشاه بجز بسبیل راستی نگویم و بهیچ وجه راه عذر و بهانه نجویم اگر خوا
 قلم عفو بر سر اعمالم کشد و اگر خواهد در سر این معامله مراجعاری بکشد و چون
 بحضور بابر النور سلطان رسیدم و در مقام خدمت ایستاده سلطان امر با
 تجار فرمود نگاه بجانب من ملتفت گردیده پرسید که نیست که عقد جواب را
 بیازار آورده بقصد فروش بدلال سپرده بود گفتند آری سلطان فرمود این چاه
 از ثمت دزدی بری است و قاتش از کتوت این افترا عاری چو دست او را

بظلم بریدند چنین ستمی بر چنین جوانی پسندیدند ازین تفقه و دجوانی قوتی در دلم هویدا
 و آثار مسح و نشاط بر چنین اشکار کردید که گفتم والله چنین است که بزبان وحی ترجمان
 بیان فرمودید من این عقد را نه دزدیده ام و مدت العمر پیرایون سرقت و عیار
 نکردیده این تاجر فاجر بر من چنین ظلمی روا داشت و طمع خام امین فوت و
 مروی را گان لَوَيْكُنْ انكاشت پادشاه گفت کی نیست و روی تاجر
 آورده فرمود دینه قطعید او را بوی تسلیم نمای و الا بفرمایم تا وزیر تازیانه
 بیا که کنند و زنده پوست از بدن شومت برکشند پس فرآشان او را نیز کشیده
 بروند و مرا زنده بدارند و پادشاه فرمود ای فرزند حکایت عقد جوهر را برآ
 باز نمای و افزدون پیرایون عذر و حیل مکر می که راستی رنسکار پس بلباب
 زمین خدمت را بوسیدم و گفتم مرا نیز مقصود همین بود و حکایت زن نخستین و دختر
 و شیر و کیفیت خوابانیدن و نیم شب از غایت غیرتش فرج کردن و خود
 نمودن را بنقصیر و ظمیر با وی مبعوض بیان آورد من پس پادشاه سر خود را
 حرکت داد و چشما را پر آب کرده دست بردست سود و کلمه ترجیع را تکرار نمود و
 ای فرزند اکنون پرده از روی کار برافکنم و ترا از حقیقت کار خبر کنم آن زن
 نخستین که نخست مرتبه بسر وقت رسید دختر بزرگ من بود و او را در پرده نگاه

میداشتم و تقیۀ عظیم در ستوری او کرده از خانه برآمدن نیکداشتیم تا بهنگامی که عقد محبت
 و مزاجتشن با پسر عم که لوساکن مصر بود بسته بصرش فرستادم و او در حجره تربیت زوج
 خویش و زکار میگذرانید و در فراغت بال و رفاهیت حال دوزی شب میرسانید تا
 آنکه پسر عمش از دارالفرور دنیا بدارالسرور عقبی انتقال نمود پس او را از مصر بنزد خود ^{طلبیدم}
 و این شیوه شوم و عادت شوم شب کردی و عیاری را از مصر آموخته سه چهار مرتبه
 بطوری که دیدی با تو شب ابرو را آورده دختر دیکری که با وی آمد دختر او سطلین و
 که بر از خواهر خود مطلع گردیده از وی استدعا آن نموده بود که بر لغت و می
 بمنزل مجلسی که میرود آمده او نیز چون خواهر دیکر پرده در می شب کردی پیشه نماید و
 این دو خواهر را با یکدیگر بر شمع محبت و داد و مودت اتحاد حاصل بود که لحظه بی دیدار
 یکدیگر نمی آسودند و بدون صحبت در بستر اسراحت نمی غنودند از این جهت اذن آمدن
 او را از تو طلبیدم تا تو اش در فراش بخوابانید و از غلبه غیرت که لازمه ذات این طایفه
 شوم است در همان شب او را بقتل رسانید و خود بخانه معاودت نمود و مرا از معالیه
 ایشان اطلاعی حاصل نبود روز دیگر بقصد تناول طعام به حرم سراد آمده دختر اندک
 و سبب غیاب او را از خواهرش پرسیدم دیدمش چون ابر بهار کرمان بر آتش حسرت
 مانند ماهی بر تابه بریان است و کیفیت دیروز به هنگام عصر جامهای فاخر پوشیده ^{طی}

و حلل خود را در بر کرده از خانه بیرون رفت و تا حال از وی خبری و از وجود عدش آری
 بنظر نرسید است و من از بیم نصیحت و رسوائی این معامله را پنهان داشتم و یوسف
 کم گشته خود را جوینان بکشم و او شب و روز مانند شمع در مفارقت خواهر خود بسوز و کد آن
 و از قصه پر غصه شمع محبت انبار گردیده از اکل مشرب قناع و از لوازم خواب آرام
 انقطاع جسته عیش و عشرت را را منقض ساخت تا آخر الامر رخ حیات ازین جهان
 بیرون یافت بنور از غم اول نبرد آخته و صعوبت انواقعه مایله را بر خود هموار ساخته
 بودم که بغنی دیگر مبتلا و در فراق دوست زنده و بلند قرین هزار گونه درد و بلا گردید
 و میختم فرو شدم ز بهر تو دامن بخون دیده کشان نه دل تو خبری یافته
 نه دیده نشان اکنون ای فرزند دیده بهوش و خرد باز کشای و زمانی در عاقبت
 اندیشه بکار سرمای و بنکر که این دنیای غدار و این زال مکار چگونه حریفی و چه سان
 شوخ ستم ظریفی است که نوش احتش هزارش محنت تعبیه یافته و بجنبه بیداد و جنایتش
 جگر پر دلاان جهان از بیم کافه در نوختنش انداختن و در افراختش فروختن بهر
 و بهولای نعمتش بصورت نعمت مصور گشته رطب احتش را خار محنت در آغوش و
 شده عاطفتش به بیش عدلت هم دوش گردیده فرد کس عسل بی بیش ازین دکان
 نخورد کس طب بیچار ازین بستان نچید اینک بحکم کارکنان قضا و قدر

دست حق پرست بیستم بریده و برنا صید یافت نبل تمت کشیده احوال با تو سخنی
 در میان بس که دارم و چشم قبول از تو سیدارم باید چند مرانشنوی و بصدق دل نصیحت
 بگویم که دختر دیگرم که در حلقه عفت و ناموس ساکن بخلاف خواهرانش در پس پرده است
 عفاف متوطن است از من در پذیر می باغین شرع و ملت صیفش حبت خودگیری مرا تضرع
 فرزند ارجمند دستره العین دل مستند باشی من از خاصه خود مهر و کامین لوازم
 شادی را از زور و زیور و ثیاب و کسوت و ظروف و ادوات و مایحتاج امر معیشت به تو بخش
 میفرمایم از این شبارت نشاطی تازه و تسرحی بی اندازه بهم رسانیدم و سر رضا و
 تسلیم بنانید و گفتم من بنده حلقه بکوش و ارباب و شاهم و هر چه حکم جهان مطاع و فرمان
 لازم الا بیع سلطان شرف نفاذ یابد بجان و دل مطیع و متقاد و هر چه کوفی و آنچه فرما
 سر نهیچم از آنکه مولای من دست مرا گرفته بجرم سرادر آور و قاضی را احضار فرموده
 در حضور شهو و معتبر عقد مناکحت پی میگردم خود را با من بست و او را بتصرف من و او و از
 تاجر مذکور دینه دستم را گرفته بمن تسلیم نمود و مرتبه مرا بدروه سپهر برین رسانید
 و در اول این سال خبر محنت اثر اندوه و ناراحتی و الدم بر سید شاه را از این
 نگاه کرده سلطان قاصدی بر جناح استبحال مکتوبی که بوالی موصل نگاشته کلک
 سلک نشیان عطار و نشان ساخته بود روانه موصل فرمود و در اندک زمانی جمع

مشرکات و الدم را بنزد من آوردند و امروز بحمد الله المتعال بر فراز سریر دولت و
 اقبال تکیه زن و شمع تنایم در انجمن مرا در پر تو افکن است این است سبب بدین است و
 نقابت جسم زارم طبیب یهودی کوید ازین جکایت بغایت در تعجب باندم و چندی دیگر در
 خدمت وی بسر بردم تا مرتبه دیگر بجام رفته بکلی صحت یافت و در ازای آن مال جزیلین
 بخشید و زاد را حله هب من داده و راوداع کردم و بیلا و شرق آمد و چندی در
 دارالسلام بغداد و کابلی و عسقلان و عجم و زمانی در خراسان سیاحت مشغول گشتم تا آنکه
 قاید قضا عثمان خستیارم بدینولاکشید و با این احدی با جرایم با وضعی گذشت که بسمع پیا
 شهریار عدالت شعار رسید این قصه از داستان احدی برف و شکوف تر است
 که بعضی واقفان حضور ساطع النور ارفع اقدس علی حضرت شاهی سانیدم پادشاه
 سحر بانی و بتسمیه کرده گفت لا والله این قصه بشکر فی قصه لصد نیست چه جای
 از و عجب بود باشد ناچار هر چهار را باید گشت نگاه نصرانی پیش فته زمین ادب داده
 و گفت ای ملک جهان اگر اجازت دهی جرائی که بمن فته است باز گویم که او خوشتر از حاکم
 احدیست ملک گفت حیث کن بیان کردن نصرانی داستان خود را
 نصرانی گفت ای ملک فتنی که من بدین شهر آمدم بضاعتی که آن با خود آوردم و حکم تقدیر
 در اینجا توقف کردم و تولد من در شهر مصر در همانجا نشو و نما یافته بودم پدرم سمسار بود چون

پدرم بر دهن بجامی و بسیاری ششم روزی از روزها جوانی زیباروی که جامه فاخر در بر
 داشت نزد من آمد و مرا سلام داد و من بتعظیم او برپای خودستم و ستارچه بر او زد که قدر
 بکنجد در آن بود بامس گفت که خرداری از بن کنجد بچندی از زدم گفت ستم بکسیدم از زمین
 بامس گفت مشتری برداشته در باب التفرسوی کار دانستی جوانی بیار که مراد را بخواهی یافت
 پس ستارچه را که منو بکنجد در آن بود من داده برفت من از بهر مشتری گشتم خرداری از
 کنجد را بکسیدم بیت در هم بخرتم و با مشتری بوی او روان شدم او را دیدم که با نظر
 من نشسته چون مرادید بخواسته مخزنی را در یکشود پنجاه سکه را بکنجد از آن مخزن بپیوادم
 آن جوان گفت در هر خرداری ده درم مزد بسیاری نیست از مشتریان قیمت جمع آورده
 نگاهدار هر وقت که من از بیع محصول خویش فارغ شوم نزد تو آمده در مهتابانم من دست
 او را بوسه داده باز شتم و از روز حسرت درم در آن معامله سود کردم و آن جوان تا یکماه از من
 غایب بود پس از آن باز آمد بامس گفت در مهتابان است گفتم انیک در مهتابان است
 من بخواسته در مهتابان آوردم گفت نگاهدار این بگفت برفت من بابتظار او شتم ما
 از من غایب بود پس از آن باز آمد گفت در مهتابان است من بخواسته در مهتابان آوردم
 با و گفتم چه شود که امروز در تر دهن طعام بخوری او دعوت من اجابت نکرد و بامس
 در مهتابان تا من باز کردم و دو ماه دیگر از من غایب بود پس از دو ماه باز آمد و جامه

در برداشت با قباب همی ناست بدانسان بود که شاعر گفته نظم ترک من دارو
 شکفته کلستان بشتی بوستان بسرو و سرو اندر قبابی شستری بر من بکجایه بختی
 دار و رعل از شب برار غوان صد حلقه انگشتی بر دل سگین من بر و انشکین زلف او
 هست چون پرواز شاهین بر کعبه می چون من او را دیدم دست او را بوسیدم
 و او را دعا گفتم و در مهابیش آوردم گفت در میانگاه اتراسن از کارهای خوش فارغ شوم
 این بخت در وان شد من با خود گفتم این جوان در سخا و کرم بی نظیر است هر وقت که آید
 ممانش کنم از آنکه از درمهای او سودی بسیار برده ام پس چون آخر سال شد آن جوان
 باز آمد و حلقه خاسته از حلقهای نخستین برداشت من او را بهمانی سوگند دادم گفتم
 بشرط آنکه از مال من صرف کنی گفتم آری چنان کنم پس او را بنشاندیم و طعام شراب لایق
 عتیا کرده در برابر او فرو چیدیم نگاه بفره نزدیک شد و دست چپ دراز کرده با طعام
 خورد من از او در عجب شدم چون از خوردن فارغ شدیم بحديث گفتن مشغول شدیم من با او
 گفتم ای خواجهر که از دل من بکشد و با من باز که از بھر چه دست چپ طعام خوردی چون
 آن جوان سخن من بشنید آهی بر کشید و این دو بیت برخواند نظم که چه از آتش دل چون
 خم می میجو شدم مهربان زده چمن میخورم و خاموشم قصه جانت طمع در لب جان کن
 تو مرا این که درین کار بجان میگو شدم پس از آن دست از آستین بردار و دیدم دست او از

ساعد بریده است از انجالت شکفت نامدم باین گفت شکفت مدار که بریده شدن دست کن
 بیعی عجیب دارد و آن اینست که من از اکابر زادگان بغدادم در ایام جوانی از سیاحان
 و بازارگانان نام مصر شنیده و همواره شوق آن مراد خاطر بود چون مدیلم در گذشت
 خواسته بی شمر برشته بصاعتی کران از متاعهای بغداد و موصل شری کرده بار سفر بود
 این شهر بستم و همی آمدم تا باین شهر رسیدم این بگفت و گریان شد و این ایات بخانه فقط
 طایر گلشن قدم چه دهم شرح فراق که درین دایره حادثه چون اقدام من بکشت
 بودم و نسر دوسن این جایم بود آدم آورد و درین دیر خراب آبادم گر خور و خور
 دلم مردمک دیده رواست که چو اهل بیکر گوشه مردم دادم پس گفت چون
 بشهر اندر شدم در کار و انیسرای سرور فرود آمدم و بارها بگشودم و در می چند بخاوم
 دادم که خوردنی از بهر بابیا و در چون خادم خوردنی آورد من طعام و شراب خوردم
 بستم چون بیدار شدم با خود گفتم باز روم از کار شهر آگاه شوم انگاه بچه از متاعها
 خود بخاوم دادم و همی رفتم تا بقصره جرجیس رسیدیم سماران بمن کرد آمده متاع
 برداشته نداد و داد بقیمت اسلالم خریدنیش و لالان باین گفت ای فرزند من ترا
 چیزی بیاوزم که سود تو در آن باشد و آن اینست که بصاعتی خور و تا وعده معین
 بفروش و حجت بستان و کواه بگیر روز پنجشنبه و دوشنبه قطعی از وجه حجت بستان خود

در مصر و در ویل تفرج کن گفتم راسی ز زرین میهنیست پس لا اله الا هو و برده بضاعت بقیصه
 آوردیم و باز زرگانان بغیر و ختم و از ایشان وثیقه گرفتیم و بصیرنی سپردیم و خود مبتل با کشتیم
 روزی چهل و ششم همه وزه قدحی شراب را فی گوشت حاضر آورد و یکا مرانی بسر میردیم
 تا ماهی که در آن ماه مرا به سگام قط کر فتن بود بر سید نگاه من و وزهای پنجشنبه و دوشنبه
 در دکهای باز زرگانان می نشستیم و بصیرنی در همانا باز زرگانان جمع کرده دهن می آورد
 تا اینکه روزی از روزها از کرامه بدر آمدیم مبتل فتنه قدحی شراب نوشیدیم و بختیم و از
 خواب بیدار گشته چاشت خوردیم و خوشی با کلاب معطر ساخته بد که یکی از باز زرگانان که
 بدرالدین نام داشت بر فتم چون مرا بید بر من سلام داد و با من در حدیث شد ساعتی
 زرقه بود که زنی خوبرو بیاید و در پهلوی من بنشیند و رایحه طیب او بازار را معطر کرده
 انگاه بدرالدین در حدیث پیوست چون من سخن گفتن او بدیدم محبت او در دلم جای گرفت
 پس بدرالدین گفت تفصیل است که از زر خالص باقیه باشند بدرالدین تفصیل آورد
 آن زن گفت این تفصیل هم قیمت از بهر تو باز فرستم باز رکان گفت ای خوانون بکن نیست
 از آنکه این جوان که نشسته خداوند متعال و از توام خواهان منستان زن گفت بدابر تو مراد
 همواره عادت میهنیست که متاع ترا به مهمیست یک کوفی شراب کنم و ریح از از یاد و آنچه میخواهی
 بدهم قیمت آن از بهر تو باز میفرستم باز رکان گفت آری چنین است و لکن من امر و وزیر

آن محتاجم آن بن تفصیل بنیادخت و گفت که و باز رگبانان کس را قدر شناسند پس از آن برخاست
 اینک باز گشتن کرد و بجان کردم که روان من با او برقت در حال برخواستن با او گفتم
 اینجا نون قدم رجه دار و کامی دوبار کردنی الفور باز گشت و قسم کرده ام گفت از بهر
 تو باز گشتم پس بیدر الدین گفتم قیمت این تفصیل چند است هزار و یکصد درم گفتم یکصد درم
 نیز ترا بدهم برخیز و ورقه بیا و تا قیمت آن از بهر تو بنویسم پس من ورقه بخط خود بنویسم و تفصیل
 از او گرفته بدان زن دادم گفتم برو اگر خواهی قیمت از بهر من بیاورد اگر خواهی از اهدایت
 از من قبول کن آن زن گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد و مال مرا روزی تو کنایه من با او گفتم
 اینجا تون این تفصیل از آن ثواب باشد و مانند این تفصیل دیگر نیز از اهدایم بشرط آنکه مقنعه یک کونی
 تا روی ترا بپوشانم و می مقنعه از رخ میکشود چون روی او بدیدم شیفته محبت او شدم
 و خدمت زبان رفتم و بهوشتم از تن پیرایه مقنعه و آویخت و تفصیل را برداشته رفت
 من با هنگام عصر در بازار شستم و لی خردار من بیکانه بود هنگام برخواستن آن زن را
 از بازار کان جوین شدم باز رگان گفت او زنی است خداوند مال و دختر است که
 پدر او مرده مالی بسیار میراث گذاشته پس من او را وداع کرده منزل باز گشتم چون
 خوردنی بیاوردند توانستم خورد و نوش تا بامداد و بختتم علی الصبح برخواستن
 جامه بهتر از جامه روز پیش پوشیدم و قدحی شراب نوشیدم و اندک چیری خورد

خوان بکتر دند و بهد کونه خوردنهایا وزند خوردنی بخوردیم و دست شسته خوشستن
 با کلاب معطر کردیم و بحديث اندر شدیم و من این ابیات برخواندم نظم خستی را
 رخ خوب بیارسته چکلی وار سر زلف پیرسته اینهمه صنعت آرایش و
 پیرایش صیت کر نه آشوب بلای دل من خواسته کربود خواسته عمر کرانایه غیر
 خوشتر از عمر کرانایه و از خواسته پس از آن بخوابگاه فحش رسیدیم چون باداد شد
 و تیار چه را که پنجاه دینار زر در میان داشت بنزیر بالین نهادم و آن پر پر و راوداع
 کردم او گریان گریان گفت ای حواجه روی نیکوی ترا کی خواهیم دید کفتم هنگام شام نزد
 تو خواهیم آمد چون بیرون آمدم دیدم که خدای تعالی بظن من ایستاده است من نیز
 سوار شده بکاروانسرای سرور آمدم و نیم دینار بدو داده گفتم هنگام غروب بآیا
 و خود ساعتی در منزل نشسته پس از آن از بهر جمع آوردن قیمت جناعت بیرون رفتم
 و هنگام عصر باز آمده در منزل نشسته بودم که الاغ را بیاورد و در حال من پنجاه دینار
 بدستار چه فروخته سوار شدم و همپرفتم تا بخانه آن بیره حسین رسیدم خانه را دیدم
 رفته و ابکی بر آن پشیده اند و شمعها در لکن و طعام در بار است و معشوقه حور و شمع
 اندر تیرها کرده بظن من نشسته است چون مرا دید بر مای خواست دست در گزاف
 انگشت گفت فرو دوزار تو جان سپردن دشوار بود یا را کرمی تو زنده یا نم

معذور دار مارا پس از آن خوان نهادند خوردنی بخوردیم انگاه کنیزگان باده پیش
 آوردند و همواره می کشیدند و غل خواندن مشغول بودیم تا نیمی از شب بگذشت پس از آن بزم
 بختیم چون باد شد برخواستند عبادت معهود پنجاه دینار در زیر بالین بگذاشتم و
 بیرون آمده خداوند الاغ را بر دریا قسم سوگرفته بمنزل باز گشتم و ساعتی بختیم چون
 بیدار شدم میوه و نقل و ریحان حاضر کرده بخانه آن ماهر دی فرستادم و خود
 بهنگام غروب پنجاه دینار زر بدستار چه فرو بسته ببردن آمدم در الاغ نشسته بخانه
 دخترک سیم تن شدم طعام و شرب بخوردیم و بنوشیدیم و تا باده بختیم انگاه
 ز راه بر زیر بالین نهادم باز گشتم و پیوسته مرا کار همین بود تا اینکه مرا در می و دیناری باقی
 نماند خوشترن را ملاست کرده گفتم رباعی صبر گم گشت و عشق روز افزون کیش
 بی سیم گشت و دل پذیرن عالم اینست و حرص عشقمین راست گفتند همچون فنون
 انگاه از منزل بیرون آمدم بهر سو میرفتم تا بدروازه رفتم رسیدم خلقی انبوه در
 دیدم و در میان مردمی بود سپاهی خواستم که از بیلای او در گذرم دستم بجیب او خور
 احساس کردم که بجیب اندر بدره دارد و قصدان بدره کرده دست بجیب او در
 بدره بدر آوردم سپاهی جیب خود را سبک یافت دست در جیب او بدره
 ندید و شکم بر روی من نگرست و دوش کشیده بر سر من نمودن بخود بختادم مردم

گمان هلاک من کردند و کام نسب او را بگرفتند گفتند از بهر تنگی راه نبایستی چنین حج ابر
 بخشی سپاهی بانگ به مردم زد که این دزد حرامی است در این مقام من بخود آمده شنیدیم
 که بعضی میگفتند این خوب نیست چیزی بر نداشته و پاره دیگر برستی سخن سپاهی
 کو اهی میدادند نگاه مردم خواستند که مرا از دست او برهانند و در کشاکش بودند
 که شخته شهر رسید و هجوم دیده سبب باز رسید سپاهی گفت بیست دینار زر در جیب داشتم
 این جوان او را ز دیده شخته مرا گرفت و کیسه پدید آورد زر بشمر دبی کم و زیاده بیست
 دینار بود شخته چشمش شد و بانگ بر من زد که راستی باین کن من با خود گفتم چگونه
 اعتراف کنم که در میان این جمع بدره را در بغل من یافتند و اگر اعتراف نکنم بیست
 گرفتار آیم سر بریز افکنده چار بر راستی بیان کردم شخته آن کرده شقاوت پرشوه را بن
 من گواه گرفت و سیاه را بر بیدن دست من فرمان داد و ساف دست من برید
 شخته مرا در همانجا گذاشته برفت مردمان بر من گرد آمدند و قدحی شراب بن دادند
 و سپاهی را نیز دل بر من بوخت و بدره بن داد و گفت همانرا تا حاجتی روی داد
 و کنیز تو دروغی من بدره ازو گرفته گفتم نظم تا بدان روی چو ماه خوشیتم
 عالمی بر خوشیتم بختیم بابت آتش رخ اندر ساختیم خرمن طاعت بر آتش
 خوشیتم جامه عفت بدون انداختیم رندی و نادانسی انداختیم چون

سپاهی برفت من برخواست دست بریده خود را در زنده فرو پیچید با حالت نبون
 بخانه معشوقه رفتم و خور را بستر انداختم چون معشوقه مراد کرد که کون یافت سبب باز پرسید
 گفتم سرم از خار و دوشینه بدر و اند راست آن پریرا دار سخن من اند و هکن شد و گفت
 ای خواجه دل من سوزان و ماجرای خود بیان کن از روی تو چنین بینماید که سنجی دار
 من گفتم سخن گفتن از من نخواه آن مایه روی مگر بیت و گفت چو نست که ترا برخلاف من
 می بینم القصه او با من حدیث میکرد من زبان پاسخ نداشتم تا اینکه شب برآمد طعام
 حاضر آوردند از بیم آنکه راز من آشکار شود طعام نخوردم بایر محسبان بامن گفت ماجرا
 خود با من بازگو که ترا مخزون بسی بنیم من جواب ندادم انگاه شراب پیش آورد و بکن
 گفت باده بنوش که همه اندوه از دل ببرد گفتم اکنون که باده بایدم خورد تو بدست خود
 بنوشان انگاه قدحی بمن بنوشانید و قدحی دیگر پیاده پیش گرفت من دست چپ
 قدح بگرفتم و سرشک از دیده روان ساختم چون دید که من قدح بدست چپ بگرفتم
 و گریان شدم سر برآید بر کشید که از بهر چه گریان و قدح باده دست چپ را گرفت من سخن
 نگفتم و قدح بنوشیدم و همواره باده بمن همی پیود تا آنکه مستی بمن جیره شد و مرا خواب
 در بود انگاه ساعدی دست مرا بید و کیسه زرد جیب من پدید آورد و ده مخزون
 شد علی الصبح که بیدار شدم قدحی شراب بمن بنوشانید و طعام پیش آورد من

من کی طعام خورده برخو استم که از خانه بسیر من شوم مرا منع کرد و گفت بشین بنشینم
 گفت اکنون که ترا محبت بدین پایه رسیده که تمامت مال خود بمن صرف کرده و دست
 خود نیز در راه من داده خدا را گواه میگیرم که از تو جدا نخواهم شد آنگاه قاضی و
 حاضر آورد و ایشان گفت که مرا این جوان کاینک سید گواه باشد که هر خود گرفتار
 و کنیزگان و بندهگان هر چه مراست از ان این جوانست چون قاضی و گواهان مزد گرفته
 و گشتند آن ماهر وی آستین مرا گرفته بستر فی برد و صندوق بزرگی را که در آن
 مخزن بود بکش و نظر کردم دیدم که پر از دستاچایست که من برده بودم گفت
 هر دستاچه که با پنجاه دینار بمن داده من درین صندوق گذاشته ام اکنون
 مال خود بگیر که تو در نزد من عزیزتر از جانی از آنکه مال خود بر صرف کرده و دست
 خود در راه داده اگر من جان بر تو نثار کنم پاداش تو نخواهد بود پس از ان تمامت
 مال خود را از زرین و طلاک در ورقه نوشته بمن داد و آتش را بسبب حادثه
 که بمن رود داده بود با حزن و اندوه بر دواورد چون باد شد رنجور گشت و روز
 بروز رنجوری او فروتر میشد تا آنکه بمی گذشت که آن یار مهربان در گذشت من بیفت
 روز در عزای او و بستم و بر تربت او بقعه ساختم و مالی بسیار در خیرات او صرف
 کردم پس از ان بمال او بختادم و انبار کنجد که بتو فرو ختم می از انبار مانده

بود و تا اکنون انبارهای او بمی فرو ختم الحال تنهای من از تو ایست که قیمت کجده بید
 از من قبول کنی و سبب چیز خوردن من بادست چپ همین بود و مرا تنهای دیگر
 از تو ایست که با من بشهر بغداد سفر کنی من تنهای او پذیرم و ما بی مهلت خواستیم
 از آن بصاعت خود فروخته متاع گرفتیم و با آنجوان بسوی همین شهر سفر کردم
 آنجوان بصاعت خود فروخته متاع دیگر خرید و بمعبه بازگشت مرا آبشخوردین شهره
 نگاه داشت تا اینکه اینی دثر روی داد ملک گفت این حکایت خوشتر از حکایت
 احد بنیت ناچار هر چهارتن را بکشم طباح زمین بوسه داد و گفت ای ملک جواز ده
 تا حکایتی گویم اگر خوشتر از حکایت احد باشد از کشتن مادر کند ملک جواز داد و
 بیان کردن طباح داستان خود را طباح زبان ببح و تنهای پادشاه
 کشاد و گفت ای ملک جو بنخت دوشش با جماعتی از قاریان در مجلس ختم بودم چون
 قاریان تلاوت کردند خوان کسره شد خوردنی بیاوردند بطرفی زرباچه بنزد خوان
 بود یکی از آن جماعت از خوان دور نشست و سو کند یاد کرد که از آن زرباچه نخورد
 و گفت آنچه از من رفته بس است این بیت برخواند و فرستاد که استعزاز
 از اتم گفت نیست آرمی ز مار چوبه کزید و مار چون ما از خوردن فارغ
 شدیم سبب نفرت او باز پرسیدیم گفت من زرباچه نخوردم که اینک چهل بار با ایشان

و چهل بار با سد و چهل بار با صابون دست بشویم در حال سین زبان با جادمان گفت که
 صابون و آشنان و سد را حاضر آورند و آن مرد بد انسان که گفته بود و دست
 انگاه پیش آمد و مانند کسی که بهراس اندر باشد بمیلزید پس از آن دست بخوردن
 دراز کرد و دیدیم که انگشت ابهام ندارد و با چهار انگشت چیز منجور و شکفت
 ماندم و گفتیم انگشت تو بد نیسان آفریده شده و یا حادثه روداد گفت ای برادران
 نه تنها همین ابهام است ابهام دست چپ تیر باد و ابهام پایا بد نیسانست پس
 از آن ابهام دست دیگر با ابهام پایا بنمود چنان بود که گفته مارا تعجب زیاده شد
 گفتیم دیگر صبر نداریم باید حدیث ترا بشنویم و سبب بریده شدن انگشتان تو بد نیم
 و باز گو که صد و بیست بار دست شستن از بهر چه بود گفت بدانید که در عهد
 هارون الرشید پدر من بزرگان تو انکرو از اکابر بغداد بودند و بی کشیدن و سماع
 و طرب سر همی گذاشت چون در گذشت چیزی بمیراث ماند من او را بنجاک
 سپرده غا گرفتم و چند روز محسرون بودم پس از آن دکان بکشودم متاعی در
 دکان نیافتم و ام خواهان پدر بر من هجوم آوردند من از ایشان مهلت گرفتم و خود
 پیس و شرمی بشستم و بفته قطلی بوام خواهان میبدا دم با اینکه تاست و ام ادا
 کردم و سر مایه بنید و ختم پس از آن روزی از روزها در دکه نشسته بودم و خمری

دیدم خانه فخر در بر و بر استری نشسته با خادمان همی آید چون بر سر بازار
 رسید استر در سر بازار بداشت از استر فرو داده بایکی از خادمان بازار اندر
 شنیدم که آن خادمک با او میگفت ای خاتون از بازار بیرون شو و کسی را
 نیاگاهان و کرانه مار بکشتن دهی پس چون دخترک بدکانها نظر کرد از دکان بن
 بهتر و گدایان یافت بسوی من آمد و نشست و مرا سلام داد شیرین تر از و کس ندیده بودم
 پس از آن نقاب از رخ برکشید مرادش شیفه محبت او شد و چشم بروی دوخته این
 دو بیت خواندم بیت اگر توردی پوشی بدین لطافت حسن دگر نه بینی و نه
 پارسائی را سری صحبت بیچارگان سرود آور همچن قدر که بپوشند خاک
 پائی را پس از آن گفت ای جوان در نزد تو فسیله های خوب هست کفتم ای
 خاتون مملوک تو فقیه است و متاع لایق ندارد صبر کن تا بازار کانان دکانها
 بکشایند و آنچه خواهی از بهر تو حاضر آورم پس از آن بحدیث گفتن مشغول شدم و بی من
 برو و والد بودم و هموش اندر سر داشتم چون بازار کانان دکان بگذرد و خبر خاتم
 و آنچه که او طلبید بود بگرفتم قیمت انها پنجهزار درم بود انگاه متاعها بخادم
 خادم متاع گرفته از بازار بیرون شدند و استر پیش آورد آه چو روش بر استر
 سوار گشت و بامن بگفت که از کجایم و کیستم و من نیز از شهرم مکان او پرسیدم

و قیمت متاعها بدست گرفته و غرامت پنجهزار درم بخود هموار کردم و بسوی
 خانه باز آمدم ولی محبت دوست بودم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد
 و خواستم که بخوابم نیاورستم خفت تا بفرقه بدین حالت بودم که بازار کانان قیمت مطالبه
 نمودند یک هفته از ایشان مهلت گرفتم چون هفته بانجام رسید دیدم که آن
 زهر جمین بر اثر شسته با خادمی چند در آمد چون مرادید سلام کرد و گفت اینخواجه
 قیمت متاع دیر آوردم اکنون صراف حاضر و قیمت بتان من صراف حاضر آورده
 قیمت بگرفتم و با آن پری بیکر بجهت اندر بودم تا بازار یان بایند و بازار کانان
 حجره بکشوند آنگاه بامان گفت متاعی چند بمنخواهم من آنچه که میخواهست بازار
 بخردم قیمت انها هزار دینار بود متاعها از من گرفته بخادمان داد و بامان سخن
 مخفته روان گشت و از نظر من باید میشد با خود گفت سلمین چکار بود که پانصد درم
 گرفته هزار دینار و او هم پس اندیشه تلف شدن مال مردمان کردم و از افلاس
 خود ترسیدم و گفتم بازار کانان خبر من کسی شناسند این زن محاله بود که تحریر
 من کمتر یافته مرا با حسن و جمال خویشتن فریب داد و منزل خود بامان بگفت بقیصه
 همواره من در وسواس بودم تا اینکه زمان غیبت او پیش از یکماه کشید بازار کانان
 قیمت مطالبه کردند و بر من سخت گرفتند من عطار و املاک بفروختم و از ملات

هلاکت نزدیک شد م در کار خود حیران بودم که ناگاه اناهار روی در سبزه زار پدید
 شد و از استر فرو آمد چون نزد من رسید گفت میزبان حاضر کن میزبان حاضر اوم
 زیاده رفعت آنچه برده بود من بداد و با جبین کشاد و من سخن بهی گفت تا اینکه با من
 گفت آبا ترا زنی هست یا نه من بگریتم گفت گریستنت از بهر صیبت گفتم چیزی را
 بخاطر گذشت که از بهر آن گریان شدم ماه روی از سخن من بجنبید و برخاسته روان
 شد من مشت ز زر برداشتم بخادم دادم که در کار من توسط کند خادم بجنبید گفت
 او را محبت با تو پیش از آنست که ترا با اوست و او را بخیریدن متاع حاجتی نیست اگر با
 بهانه دیدار تو کرده اکنون چه میناداری درخواست کن که منی لغت نخواهد کرد چون
 اناهار روی دید که من زر بخادم میبید هم در حال بازگشته بنشست من با غایت قند
 هر چه در دل داشتم با او گفتم از سخن من خجسته شدند و دعوت مرا اجابت کرد و با من گفت
 این خادم رسول منست هر چه که او با تو بگوید چنان کن پس از آن برخاسته برفت من نیز
 و امهائی باز ز کاناں بدادم و لکن شبان روز خیال بیع ابحال مرا در دل بود چون
 روز کی چند بگذشت خادم باز آمد من او را گرامی داشتم و از آن سیم تن جوان
 شدم گفتم کار او با من شرح کن گفت آن دختر از پروردگان سیده ربیده زن
 هارون الرشید است درین روزها از سیده دستور می خواسته بیرون آمد چون

ترا دیدار سیده درخواست که اورا بتو تزویج کند سیده گفت تا اینجا زانه بنیم ترا با دو
 تزویج منیکنم و من اکنون بهمینخواهم که ترا به ارانم خلاصه برم اگر بقصر خلافت اندر شو
 و کس ترا نه بیند مقصود خوشتن برسی و گرنه کشته خواهی شد باز که کو که راسی حشمت
 گفتیم با تو خواهیم آمد و هر چه رود به شکیبا خواهیم شد خادم گفت چون شب در آمد مسجد
 سیده زبیده در آمدی و در همانجا بنحسب ادا دان با انتظار من بنشین من سخن خادم
 پذیرفته هنگام شام مسجد در آمدم و نماز کرده در آنجا بختسم علی الصبح دیدم
 که دو تن از خادمان بزور قی نشسته صندوقی با خود همی آوردند چون از دجله
 بگذشته صندوق در مسجد گذاشته بازگشتند پس از ساعتی همان دختر بر پی سکر
 مسجد آمد و سلام داد و بر پامی خواسته یکدیگر را در آغوش گرفتیم مرا بوسید و بگریست
 پس از آن مرا در صندوق نهاد و وقتی که چشم بگشودم خود را در قصر خلیفه یافتیم
 هدیه های بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم بیش بود آنگاه دیدم
 بیست تن از گنبرگان دوشیزه و سیده زین در میان ایشان چون ماه در میان
 ستارگان پدید آمدند من برخوایسته زمین بوسیدم و بر پای ایستادم اجازت
 نشتم و او چون بنشتم از شغل و نسیم باز پرسید من شغل و نسب بیان کردم و فرحت
 شد و گفت منت خدای را که تربیت من در حق این دختر کتب ضایع نشد و با من گفت مائیکه

این دخترک در نزد ما بجای می نشست زنده است من او را بودیعت تو می سپارم چون پان
 سخن شنیدم در حال این بوسه دادم و شکر گذاردم سپیده زبیده فرمود که روز
 همان مکان با هم من ده روز بمانم در آن ده روز انداخته گرانیدم کنیزکان دیگر
 بخدمت من مشغول بودند همانا سپیده زبیده را قصد این بود که در آن ده روز بکا
 کردن دختر را بهارون الرشید بخواهد چون خلیفه جازش داد هزار دینار را
 نیز بدو بدل کرد پس از آن سپیده قاضی و کوهان جاضر آورده دختر من نزد بچ کو
 ده روز دیگر من در قصر بودم پس از آن دختر که ابکر مایه بردند و خوانی از بهر من
 بیاوردند که همه کوزه خوردنی خوان من چیده بودند و ظرفی زرباچه نیز بخوان اند
 بودند من بخوردن زرباچه بشتابیدم و چند آنکه توانستم خوردم دست شستن فراموش
 کرده دست بادستار چیه پاک کرده با انتظار بستم که ناگاه شمعها فروخته نزد آمدند
 و مغنیان دف میزدند و مشاطه کان عروس همی راستند تا اینکه پاسی از شب
 بگذشت عروس را نزد من آوردند و حجله از یکاگان خالی شد خواستم که او را در
 اغوش گشتم بوی زرباچه از من بشامش آمد بامکت بر کنیزکان را از بهر سو کنیزکان
 گرد آمدند و از غایت خشم همی لرزیدند من نیدانستم که سبب چیست کنیزکان گفتند
 که ای خواهر چه روی داد گفت این دیوانه را از من دور سازید مرا کمان این

که این خردمند است گفتم اینجا تو ن سبب دیوانگی من چیست گفت از بهر چه زرباجه
 خوردی و دست نشستی بخدا سو کند که بسبب این کردار بد تو را شوهر خود نکیم
 پس از آن تا زیاده من بمیزد که از زندگی نومید شدم آنگاه با کنیزکان گفت این را گرفته
 نزد متولی شهر بید تا انکشتان بنماید که بان زرباجه خورده اند انشتان قطع سازد
 باخو و گفتم چو نیست که از بهر زرباجه خوردن و نشستن دست انکشتان من باید برید
 با او گفتند اینجا تو ن مگر داری یک پیش از یکبار از دوسر نزد چندین عقوبت را نشاید
 بخدا سو کند ناچار انکشتان را ببرم پس از آن برفت ده شبانه روز او را نه دیدم پس از
 ده روز باز آمد گفت ای سید روی تو سر او را شوهری من گشتی که تو زرباجه خورده
 دست نشسته آنگاه بانکت بر کنیزکان ز دایشان بازوان مرا بستند و استره را گرفته
 دو انکشت ابهام دست و دو انکشت ابهام پای مرا برید و مرا بدینسان کرد که دیدم
 پس از آن دار و بر خنهای من بر کشید که خون باز ایستاد و از من بچان گرفت که زرباجه
 نخورم مگر اینکه صد و بیست بار دست خود بشویم و اکنون که این زرباجه دیدم از و نه
 دور شدم چون شما بخورد غم ابرام کردی عجب بجا آورده دست خویش بدانسان
 شتم که دیدید طبایخ گفت من از و پرسیدم که انداختی پس از آنکه انکشتان برابر
 دار تو بچان گرفت با توجه سان کرد آن جوان گفت پس از بریدن انکشتان دل او

با من مهربان شد چندی در قصر خلیفه بسر بردیم روزی دخترک پنجاه هزار دینار زر
 من داد و گفت خانه بخزن خانه خریدم و آنچه در قصر داشتیم با سخانه بردیم ملک
 چون سبب بریده شدن انخستان از انجوان شنیدم برخو استم و بخانه دادم
 و با احد بر آن وی داد که گفتم والسلام ملک گفت این حکایت طرفه تراز
 حدیث احد بنو و شمارا بناچار باید گشت پس بجانب خیاط طفت شده گفت
 ازین چهار کس جز تو دیگری باقی نمانده و حسیله این فتنه توئی و باعث قتل
 احد ب عمل میوم تو بوده است اگر دستمانی ازین عجیب تر و قصه غریب تر
 بیان کردی خود را با یاران خویش از چکل عصبوت شاهی ربانی دادی و الا
 هر چهار کس را بدترین عذابی و سخت ترین عقابی سیاست خواهم رسانید
 بیان کردن خیاط داستان خود را پس خیاط قدم فراموش نهاد
 و زبان بدح و دعای پادشاه برکشاد و گفت نظم ای بجایت ملک
 ملت را نظام و ز تو در کار جهان رسم قوام تا بود دوران سبزی
 جاه ثابت ملک دایم بخت رام ای پادشاه جهانیان ای خسرو کردون
 پاسبان عجیب تر قصه که شنیده ام و غریب تر داستانی که دیده ام آنست که
 دیروز پیش از آنکه باین احد ملاقات نمایم در اول روز بدعوت یکی از دوستان

در ولیم حاضر شد جمعی کثیر در آن ولیم حضور داشتند و بیت نقر از آنجمله از سکنه
 بلد و یاران معتمد بودند چون هنگام چاشکاه در رسید مواید کثیر الفواید را
 بگتر دند و میهمانان را بر کنار مایه نشانیدند تا که میسر بان از در آمد و با او
 جوانی نیک محض ماه منظر صاحب حسن و جمال و خداوند فضل و کمال مکر اینکله اثر
 لنگی در وی پدیدار بود پس با اتفاق بجهت ملاحظه حال میزبان از جای برخاستیم
 همینکه اراده نشستن نمود تا که نظرش بر یکی از اهل مجلس افتاد و متغیر حال
 گشته از نشستن استنماع نمود و اراده رفتن کرد میزبان آستینش گرفت و از
 مراجعتش ابا فرمود و او همچنان در رفتن اصرار بیع میکرد آخر الامر میزبان نشو
 داد که با آنکه نخست بر تفضل نمودی و بر جان ما از اجابت دعوت منت عظیم
 ثابت فرمودی بسبب بازگشتن چیست موجب نفرت از صحبت ما با کیست
 گفت بیش ازین متعرض حال ما مباش و در این سخن تقیض محشرش که موجب نفرت
 باعث عدم مجالست رؤیت این حجام خمس شوم و این شیخ بدخلق مذموم است
 که با وجود قباح صورت موصوف نیایاکی سیرت است با اقصاف برشتی مهیت
 معروفست بدنائت فطرت چون میسر بان از وی اوصاف فیهما اورا بشنود
 از صحبت او اظهار کراهیت فرمود و ما نیز در دل متفرد و هر یک بنظر کراهیت

در می نگریم و گفتیم کسی از ما مباشرت نخواهد کرد و تا خصال ناستوده و
 اوصاف غیر محموده او را بامیان نیندازیم آن جوان گفت ای مردمان این ملعون سب
 شکسته پا و علت آواره کیم از اقربان و باعث جلاء وطن و موجب حلول بلا بر من
 بر من میکنی گردیده و با خدا عهد کرده ام که در هر شهر که این دیو سیرت ابله بر سر
 سکونت ورزد بقدر طرفه العینی در آنجا نمانم و از شومی افعال و نحوست اعمال
 از دینة السلام عبدا که مسقط الراس و مولد و منشاء آبا و اجداد ممکن است بفرست
 کرده راه نور و وادی کمانی گشته در این بلد اقامت نموده ام و اکنون می بینم
 که در صد مجلس نشسته و با مجلسیان عقد مصاحبت در پیوسته است و لامحالہ از
 این شهر بیرون خواهیم رفت و ما او در اینجاست بخطه در نکت نخواهیم کرد پس
 او را نشاندیم و سوختن ان غظیم دادیم که در نشستن با ما موافقت نمی و ایزت
 ما جرای خود و حجام اخبار شهرهای و حجام مذکور نکت رویش ببرد می گرانند
 و سر بر زمین افکنده از لا و نعم هیچ نمیکفت پس آن جوان ای سرباز دل پر دیر
 و گفت فرد بشنود ای معشر آزادگان شرح احوال دل از کف او گان
 پدرم از حبلہ اکابر بعد از فرج بنیاد بود و اسباب عشرت و کامرانی از هر
 رفتی موجود و حال حالش بر یوز بر کی آراسته و نخل و جو دش از خار و خس دناست

پراسته در کستان اقبالش جز کلبین وجودم نهالی برنجواست و در بوستان جلالتش
 غیر سرو قاسم و دوخت دولتی قدیاری است پدرم همیشه دهبان همیشه در پرورش
 نخل وجودم ثابت قدم و باغبان غرورش در تربیت نهال کالم راسخ دم بود و دوست
 در ترقیم از خضیف جالوت بذروه کمال و فضیلت مساعی موفور پدرای عرصه
 ظهور میفرمود تا آنکه از مرتبه کودکی بمقام بزرگی رسیدم و در سنگ جلال
 منسک گردیدم و الدما جدم ندای بول فرای *يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطَهَّرَةُ*
الْبَيْتِ اجَابَتْ بِكَفَتْ اشارت لازم البشارت *فَاذْخُلِي فِي عِبَادِي*
 را بکوش بوش شغفت و مختلفات بسیار و متروکات یثمار از نقد جنس و صنایع
 و عفا بحسب من بیاد کار گذاشت و من در آن اموال سر او ان و زکاری
 بفراغت میکردم و اوقاتی بر فاه پایان میرسانیدم نیکن بطایفه نوان
 بغایت بغض پاک و از مصاحبتشان احترازی خارج از از احاطه ادراک ششم
 روزی از اتفاقات در بعضی از کوچهای بغداد میگذشتم ناگاه گروهی از
 زنان در راه مواجه شدند بجهت احترام از ایشان راه را گردانیده و بکوش بن بست
 داخل گردیدم و در گوشه ای نشستم هنوز درست آرام نگرفته بودم که از خا
 عالی اساسی که محازی بود روزنه کشاده گشت و دختری پری بکمر منظر پدر

کردید چون دیده بر جمال بیضا مثال او کشودم بعتی مشاهده نمودم که صورت
 کران چین از شکست رویش تلم نخی بر صورت خویش کشیدندی و چین تیان
 عالم خاک را هوش اکل الجواهر دیده امید گردانیدندی از فرصت حبش مهر
 و نوار منفعل و از ماه عذارش بدرتابان مجل ابروی مقشوش کافی بود و بر
 سر و آویخته و از غمزه چشم مستش هزار دل بر خاک راه ریخته مرغوله زلفش
 دست سنبلی در آغوش یاسمین خفته و بینی سمیش چون انگشت نبی با اشاره ماه دو
 از هم شکافته نظم بینی است نه بر چهره آن در عیتم هست و الفی
 بر صفحہ سیم فی فی غلطم که از کمال معجزه انگشت بنی است کرده مبرایدیم
 از مشاهده جمال فرخ فالش بته کنده عشق کردیم و سودای محبتش متباع دل و
 جان سریدیم و دشمنی زنان بدوستی مبدل و از غلبه عشق دماغ خرد
 محفل کردید و او نیز در روی من نسیم کرده مصراع از شکر خنده ریخت از لب
 و من بسبب آن لبسکی بهم رسانیده بودم از بهوش و خرد غافل و از مال فضیحت و
 رسوائی و اهل شته با خود مقرر کردم که تمام روز را در آن مکان بشب ساغم که
 ناگاه دیدم کوکبه سوار می قاضی بلده هیویدا و منادیان جلوه بندای طر قو طرقه
 بلند او اگر شته قاضی چون بدراختخانه رسید از فراز استر برآمده و بدان خانه

داخل شد بفرست استم که خانه خانه قاضی است دختر تیز و دختر دوست بدین
 محروم و پایوس کشته بخانه خود معاودت نمودم و از غایت ضعف بستر نشانی
 افتاده ترک خورد و خواب نمودم و اهل و اقارب اطراف بستم جمعیت نمود
 بر حال زارم نوحه و زاری می کردند و نمی دانستند سبب بیماری چیست و من نیز
 راز خود را با احدی اظهار نمی نمودم تا آنکه روزی پسر زالی که کرم و سردرد و
 چشمه و هزار عاشق و معشوقه را بدولت وصل رسانیده بود بمنزل داخل شد
 بر بستر من نشست و بدون مکالمه بر احوالم واقف شد و از جنبه من بفرست برد و
 آگاه شد فرد عاشقی پنداشت از زاری دل نیست بیماری چو بگما
 دل و بامن گفت ای فرزند دل خوش دار و خود را بچک غم سپار که من
 سبب وصال و واسطه اتصال تو با معشوقه ات خواهم گشت ازین سخنم در تن تو
 و در دل راحتی پیدا آمد و گفت مرا بر قصه خود مطلع فرمای و در دوا طبیب مخفی
 نمای پس بر خواستم و بر فراش نگیه زده بستم و با او عقد صحبت در پیوستم پس
 عجزه اشعار می چند عاشقانه انشاء کرد که مضمون بعضی از ان ابیات اینست
 لمؤلفه در رخم شد دلربائی جلوه کر کل خن نسیرن جبین آهونظر سایه
 سان افتادش اندر قفا گفتش کای دلربای نه لقا بر من از راه کرم نکرد می

ناکه یابم از جالت خرمی کز غم غشت بهی شام و سحر میخورم از جام غم خرمی
 هر چه کردم زاری و عجز و نیا و چه شتم شمع سان در سوز و ناله ام از آسمانها در گشت
 جفت شد با ناله ام هم گشته در دلش بکیت ذره ناله کار که همچو خار است در دودل کمر
 حاش نه سنگ چون نیست چون کنم بابر کنون چون نیست خسته عشقم نه از مچاره
 هستم از کوی دوا آواره فی منم تنه افتاده در پیش هستم چون صید بران و آله
 بر من داده کی بسند که آنکه دارد صید چون من جگر فی و کرات توانا فی سر
 فی خیالش کیدم از چشم جد هز زمان نیم بچشم خوشتن مر که در هجران سیمین بن
 کی بود یارب که در بزم صال کو بچشم سیوه زان باغ جمال چون اشعار سوز آثر خود
 با تمام رسانید و گفت ای فرزند مرا بر از خود مطلع گردان که پوشیدن در از بیمار
 علامت اوبار است پس قصه خود را بتامی با وی باز گفتم عجزه گفت این دختر
 قاضی بغداد است و پای سعی در وادی وصالش هست بنیاد و در آن عرقه که
 ملاحظه نمود میسر لک زین است و والد و والده اش در طبقه تحانی نشین دارند
 و مرابادی راه آمده و شد مفتوح است و طریق داد و ستد شرح و من پذیرفتم که
 در میانی وصول مساعی جمیل پذیرای عرصه حصول گردانم و ترا بغیر از دلالت
 و راه نمایی من بزم وصالش دلیل غیر متصور و کشایش این در بجز از مفتاح تدبیرم

خارج از حوصله ذمه بشر ازین نویدم در دل آرامی و در کار نظامی بید آمده قوتی تازه
و بهجتی بی اندازه یافتیم و بصورت اول بخوردن و نوشیدن مشغول گشتم و آن عجزه
برفت و روز دیگر هنگام صبح باز آمده با چهره افروخته و خاطری بخت
حرمان بدوخته سبب تغیر از وی پرسیدم گفت فردا بر من شش ماهه
می بین و پیرس اشکم چو انار دانه می بین و پیرس دیر چون بمبرل آناه اثر فروز
رفتم و شمه از حکایت گرفتاری و قصه بیماریت با وی اظهار کردم چون بحر ذخار
براشفت که دشمن میباید و کاف نشنوا و آنچه بامن گفت و آخر کلامش این بود که
اگر دیگر باره در خدمت بقیس فطرتم ازین مقوله سخن بر زبان آریم بغیر ما یکم تا زبانت
از قفا چون گل زبان در قفا برکشند و بخواری تمام از اعتبارت در آورند و پند
ازین سخن بایک ما نم و ترا بعقوبت سیاست قاضی سلیم رسانم چون عجزه از ده
کلام فراغت یافت دیگر باره سلطان مرض بغارت کشور عافیت شافت و باز
بر فراش ناتوانی افتاد و دل بهلاکت نهاد و ما اهل و اقاربم از جاتم مایوس شدند
و اطباء و حکماء فوادم نوشتند و انجوزه هر روزه بعیادتم قدم رنجه نمود
و بستمین ملاطفت کرد غم از چهره خاطرم زد و دومی تا آنکه روزی بعادتم
عجزه از در درآمد و بر سر بالینم نشسته سفر اگو شمشاد و آبسته گفت فقط

مردگانی بده ای خلوتی نافه کشای که زخمی ختن آهوی مشکین آمد ازین
 نشاط بر فراش راست نشستم و گفتم هر چه خواهی حاضر است بیارتا چه در انبانه داری
 دیروز چون از خدمت بیرون رفتم منزل معشوقه ات شتافتم و او را فرحان و سرور و شاد
 یافتم چون مرا از دور دید از راه ملاطفت کرمم برپید و من گریان و دل براتش حسرت
 بریان بودم از سبب آنده و گریه سوال نمود گفتم ای مهر پند خوبی و ای سرچشم
 محبوبی چون نکرم و به چه بهانه تنالم که اکنون از نزد جوانی می آیم که کینه عشق یاری
 اسیر و در بستر ناکامی از عافیت کناره گیر است طبیبان حاذق از علاجش بجز
 معترف اهل و عیالش بصورت نامیان منصفه کا بی سپوشش و زمانی در خروشان
 و عنقریب از شدت الم مهاجرت از این جهان رحلت خواهد کرد از این سخنش
 در دل رجمی و در خاطر لطفی پدید آمد پرسید که آن جوان کیست و سبب عاشقیش چیست
 گفتم آن جوان فرزند دلبند و قره العین دل مستمند من است که در فلابه روز
 در سنکامیکه از دریچه جمال دلارای خود را با و نمودی و نقاب احتجاب از ماه عجب
 سپهر کشودی صید دلش بسته کند خونریز و طایر جانش بسمل خندک و لا و نیت
 کرده و بزبان حال بهان متعالم مستم این بیات بود مطلع ز بهر آن بر لب
 آمد جان غمناک الایلیت شعری ابن القاک بهر جمعیتی وصل تو جویم

لعل البیغمینی و آبک عنان غم هر سوئی که تابی سو قلب المیتم لبس ما واکت
 کسانرا مهر دل از دیده خیزد و قلبی کان قبل العین یرواک ای خسرو کشور ملاحت
 و ای پادشاه تسلیم صباح در مرتبه اول که شمه از در و مجوری و ذره از و صف
 رنجوریش معروض رای بیضا ضیاء انوارت گردانیدم از عتاب جانسوزت تسلیم
 و زبان در کام خاموشی کشیدم و بنزد او رفته از و خاست کارش ترسانیدم چون
 رایحه یاس و حرمان بشام جانش رسید چون مرغ نیم بجل بطب پید و بر بسترنا کامی غلطید
 و او خواهه مخواه در مرض بحر بهلاکت قرین خواهد گردید چون آن دلبر طناز این سخن
 بشنید خالش متعیر گردید و رنگ رخسارش بزودی گرانید و گفت این همه محبت خاطر
 من است کفتم آری اکنون چه میفرمائی و عقد عشقم را به بنان کدام تدبیر میکنائی
 گفت مصلحت آنست که روز جمعه هنگام زوال که والد ما جدم مقصد نماز جمعه
 از خانه مسجد میرود و او را با خود بیاوری و دروازه خانه را کشاده و او را بغرفه فوق
 که نشین منست نشانی تا سطحه باوی بنشینم و بغیض وصالش سرمایه سعادت اندوم
 و قبل از مراجعت والد او را رخصت معاودت رزانی دارم از استماع این بشارت
 لازم البشارت مرضم بکلی زایل و قوت نشاط بی اندازه در خاطر م حاصل شده
 از آن در دبی درمان اثری و از آن اندوه بی پایان در خود خبری نیافتم و بزرگانی

هر چه در برداشتم بآن عجزه ارزانی داشتم و خود را میثای وصال معشوقی کرده
 عجزه را بنحاطری خرم و دلی مبسرت توام باز گردانیدم و در خود نشانی از ناتوانی
 ندیدم و هسل و عیال از صحنم شادمان بر عافیتم سرور و فرحان گشته صدقات
 مستحقان دادند و روز بروز انتظار جمعه که عید مسکین و ماده حیات دل مسکین بود
 میکشیدم تا آنکه روز جمعه در رسید بهنگام صبح همان عجزه بیامد و از احوال من
 پرسید گفتم الحمد لله که شاهد عافیت در انغوش و معشوقه صحبت بهم دو ش است
 پس خواستم و جامه فاخر بخود آراستم و به بخور و عطر زن و جامه را معطر ساختم
 عجزه گفت چرا بجام نرمی و خود را شست و شویی ندیدی گفتم به حمام غبستی
 ندارم و در خانه غسل صحت کرده ام لیکن حمامی میخواهم که اصلاحی بعمل آورم
 و بعد از آن خود گفتم حمامی عاقل کم کوئی خالی از فضول کلام حاضر ساز غلام
 برفت و بعد از لحظه باز آمد و این حمام نجس شوم را با خود آورد چون حمام
 داخل شد سلام کرد جواب سلامش باز دادم گفتم ای سرور منت را بگذارد
 نزار می بینم گفتم بخور بودم گفتم شکر خدا را که بخور را بسلامتی تبدیل خست
 گفتم الحمد لله گفت بشارت باد ترا که خیل عافیت برسید و لشکر محنت و بلا بر
 پس گفت اراده فصداری یا بستردن موی اکتفا میفرمائی گفتم برخیز و سرم بپوش

سخن شنید گفت بهیات این چه کلام است این چه معامله حرام خدمت تو بر من واجب
 یعنی است که قضای حاجت برادران ایامی ختم است من در مقام خدمت ایستادم
 و گوش چشم براه فرمان نهاده در بند اجرت نیستم اگر مزدوری عنایت فرمودی میگیرم
 و اگر هیچ ندادی منت پذیرم اگر ترا معرفت باحوال و رتبه افضال من نیست من عیار
 بقدر کمال و جاه و جلال تو میباشم که باید مرحمت کمال دوستی داشتم و ریاست
 محبتش در دل میافراشتم لمؤلفه به نزد سرداری رفتم زمانی بغرم
 قصد قصد خون فشانی بدیدم وقت را چون نامناسب ز تائید نجوم
 آسمانی به نزد او بیان کردم ز سر بسی حکمت که بود از وی بفشانی
 چه شنید از من این بر من نفقه که بروی می شمردم از معانی بهج من زبان کشاد
 بر گفت ندیدم چون تو در نیکو زبانی بدو گفتم توئی آن کس که زبید برو
 صد کوهر از حکمت فشانی آن جوان کوید پس با وی گفتم که از برای رضای خدا سر
 بدو آوردی و از سرم میجوی نشردی بر خیز و بجای مست مشغول باش که وقت
 میگذرد و فرصت از من فوت میگرد پس این بد بخت بخندید و گفت لا اله
 الا الله هرگز نمیتوانی گمان نبود که یا مرض جسمانی عقل ترا ناقص نموده و هوش
 و هواست را از اعتدال گردانیده است مردم هر قدر را غششان میگاهند

بر عقلشان میفراید و در تو نقصان عمر و کاهش عقل نه ایم آمده است و گفت
 قطعه به فقر استلا کردت زمانه بدامان بیکسانی در آویز که گز
 باشی چه افلاطون بگفت بدرویشی شود علم تو ناجیه و کردار و بخت نان
 بشیری ستانیدش جهانی همچو پرویز انگاه گفت بر تو روشن است که
 پدر و جدت بدون مشاورت من اقدام هیچ کاری نکرد می قدمی بدو
 مصلحت دیدن از زمین بر نه اشتندی که گفته اند ما خاب من ابستشار
 یعنی مشورت جوانی زیان کاری ندید و در مثل است که بزرگ نیست که او را بزرگ
 نیست و شاعر گفته فرد کمن بی مشورت کاری که خود کام نه بیند چه
 نیکی در ایام و هرگز از من نه زانکه تر کسی را سخاوی یافت که راه صواب بنویسند
 و اینک من در مقام خدمت ایستاده ام و کوشش بر فرمان لازم الا دعانت کثرا
 و از خدمتگاریت ملالتی اظهار و نفرتی بروی کار نیارده ام پس چگونه توان
 صحبت طول و نصیحت مخاطر کلام فضول مینماید کفتم ای مرد بخدا سوگند که سخن
 دراز نمیکنی و مرا رنج میداری مرا آن خوش مینماید که خاموش شوی و سرم
 بر تراشی گفت اکنون بوضوح رسید که از من طول گشته و لیکن بر ملالت مواخذه
 نخواهم نمود کفتم وقتی که انتظار میکردم در رسید بکار خود مشغول باشی و سر خود

و از فرط اندوه جامه بر تن چاک زدم چون مرادین حالت بیدار شده برگرفت و دو
 موی از سرم ببرد و سبزداشت و گفت عجلت از شیطان است و ثانی از رحمت
 و تحقیق که گفته اند اهل توحید و عرفان فرد شتاب اندر امور از بهوشیاریست
 مکن عجلت که عجلت زشت کاریست کما من آنست که از علوم منزله غافل و از
 فرط دانش و فیضی که از حق فصولی گیر که از فضول و مالا یعنی دلگیرم گفت ترا
 شتاب کاری منیم کویا عجلتی داری گفتم آری آری گفت شغل پیشه کن و از تعجیل
 اندیشه که عجلت مورث غم است و بردباری باعث رحمت و مراد زوی آن است
 که امریکه پیش نهاد خود کرده مرا بیا کایمانی که بترسم صلاح و فلاح ترک آن عمل باشد
 که نه کام نماز قریب گشته و بیش از سه ساعت بزوال مانده است و این سخن است
 مطابق واقع و صحیح که از مثل من کسی که زبان بدروع کشایم و کلام غیر واقع رایان نام
 زیرا که در میان مردمان بفضیلت شهرم و بدین سبب از من نهید که مانند عوام دروغ گو
 باشم و اکنون ثبوت میرسانم که سخنم واقعی است و کلامم تحقیقی پس استر و از کف بینه
 و اصطراب برداشته بفضای خانه رفته ارتفاع گرفته بازگفت و با کشت حسابی کرده
 سه ساعت مضبوط بزوال باقی مانده است و بدون زیاده و نقصان و این حکمی است
 از روی تحقیق و عرفان بابر آنچه حکمای دانشور و محاسبان فضیلت از اهل نجوم

در تقویم کواکب مقرر فرموده اند و در کتب بیح و تقویم مذکور نمود گفت هم میرد ساکت شو
 و پیوده مکوی که از شوی صحبت تو جانم لب و تن زارم بیدترین عذابی مقرب گشت
 پس این بد بخت استره برگرفت و از سرم دو موسی بست و گفت بخدا بگو کند که از شما
 زده کیت غمین کردیم و سبب عجلت را نیدانم اگر اخقیقت کارت مرا خبری شنای
 و عقدۀ غم از خاطرم باز کشائی بدوستیکه پدر و جدت رحمتها الله بر کار می بدون
 مشورت من بآدم میرسانید پس با خود گفتم که وقت ظهر در رسید ازین مقصد خدایم
 بغایت دشوار است و اگر وقت منقضی شود دیگر مرا ای کوی معشوق میترسیت گفتم
 زود باش که وقت زوال قریب است و اراده دعوتی دارم همینکه آن ملعون بام
 دعوت از من بشنید گفت امروز مبارک روزیست که با تو ملاقات کردم که دیشب
 بعضی از دوستان را دعوت کردم و امروز فراموش کردم که تدارکی بجهت
 ایشان دیده باشم و الحال متذکر شدم و ایضا گفتم که از خجالت ایشان چگونه سر برآیم
 فردا چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست که خدمتی بفرمایند از دستم
 گفتم اندیشه بخود راه ده که چنانکه گفتم بعضی از احباب دعوت نموده اند و من لا محاله
 بدعوت ایشان خواهم رفت و امروز هر چه در خانه دارم بتو از رانی خواهم داشت
 که در وجه میهمانان صرف نمائی بشرط آنکه فضولی را ترک کنی و زود سرم بفرستی

گفت چرا که اند خیر باید بیان کنی که در خانه چه دارمی تا بدانم و بشناسم و ببینم
 که کفایت بهمانان مرا میکند یا نه گفتم امروز پنج قسم طعام حاضر است باده مرغین
 و جوجه های کباب گفت بفرما تا حاضر کنند و از نظرم بگذرانند پس بعضی از غلامان
 گفتم طعامهای مذکوره را حاضر سازند چون اطعمه را در پیش او حاضر کردند و دید
 گفت طعام که میباشد شراب از کجا آوردم بفرمودم تا دو قرابه شراب حاضر کردند
 چون شراب آمدید گفت نهی مردمی و کرم ذاتی و پاکی طینت و صفای طوبی
 که ایزد تعالی بتو ارزانی داشته اینک از فواضل انعامت طعام و شراب حاضر
 نقل و میوه طیب را چگونه تدبیر کنم بفرمودم تا طبقی از عود و عنبر و کافور و مشک
 که مساوی پنج دینار قیمت او باشد بیاورند بومی تسلیم نمودند و وقت بغایت
 شگت گردیده بود گفتم سجد اینهارا بردار و روبرو بقضای شغل من اگر گفت ممکن
 تا همه آنچه آورده اند بدقت ببینم پس بغلامی گفتم که طبق مذکور را بیا و بنماید که این
 استره را از کف بنداخت و حال آنکه بیشتر سرم باقی بود که هنوز نتراشیده بود
 و برکنار طبق نشسته یک یک از طب و بخور را ملاحظه می نمود یکی را بر میداشت و
 دیگر را بجای او میکشید داشت تا همه را بدید پس استره را برداشت و موی چند از سرم
 سترده گفت فردا پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

پس گفت نیدانم مصراع چه شکر گویت ای کار ساز بنده نواز که از لطف
 و افصال والد ماجد مرصع کار ما و کار میهمان ساخته شد و کسانی که در دعوت
 حاضر خواهند گردید و از فواضل انعامت بکام دل خواهند رسید همه سادات محترم
 و بزرگان محترم مثل زیتون حامی و صلیع قاسمی و سلوت باقلا فروش و عسکر بقال
 و سعد ساربان و سوبه قاطرچی و حمید کناس و ابو کارش و لال و قسیم حارس و کریم
 سابر و بجه ایشان بصف بزرگی و شرافت استه و خا و حسن فضولی و عربده جو
 از جمال حالشان بر ایسته بر یک از ایشان یعنی و قنون قص بقسمی از اقسام غناد است
 و بجه اینها مانند غلام بکم کوئی و داناتی موصوفند اما حامی در سبکام تکلم نماید مثل
 و میکوید مصراع دل برده ز من دلبر مادر بر خم نکر و اما باقلا فروش بمعنی
 چون بلبل و ترانه خوشتر از شاهل میکوید و از فرط خنده هوش از حاضران میر باید
 مصراع من کنده دمانم یاران آب و بهنم چون باران و اما بلبل فردش از بهنم
 میر قصد و میخواهد مصراع من عاشق سر کینم نیست همی انیم و من در مدح او میگم
 نظم از ره سر کین کشتی جان را خدا کرده ام زانکو که دارد صدوا آتشم در دل
 ز داریک نعمه اش آتش سر کین بهم شد آشنا و هر یک از ایشان در فن خو
 بر خند کمال رسیده و مانند ایشان شوهر کی و مضحکات دیده اندیه اگر امروز با ما

موافقت نمائی و اجابت دعوت دوستان خود را ترک فرمائی بغایت بصلاح
 مقرون از حلول آفت و بلا محفوظ و مصون خواهی بود زیرا که میسریم بصحبت گروهی
 گرفتار شوی که از شیوه ادب عاری باشند و بناخن فضولی و پرکوفی سینه صمیرت را
 بخراشد و ترا بجهت بخوری و نقابت بکلام پیوده طاقت نماند پس از فرط خشم و غضب
 بخندیدم و گفتم شرایط دوستی و نصیحت را دانمودی و دقیقه از دقایق پند و عطر را
 فرو گذاشت نکردی بزودی سرم بسترش و راه خود گیر که دوستان انتظار قدمت
 میکشند و روزی دیگر بدعوت تو خواهیم آمد گفت مقصود من آن بود که ترا با این قوم
 شرفا و طایفه نجباء ملاقات دهم بر تو روشن سازم که این قوم چگونه مردمان
 قایل و گروه فاضلند که اگر یکبار با ایشان معاشرت نمائی بر تو واضح خواهد شد که
 رتبه و مقدار من بچه مرتبه است که معاشر چنین مای خطه فکر دیده ام و ترک صحبت
 جمیع یاران جانی و دوستان روحانی خود خواهی نمود و من از او ان کودکی تا حال
 محشور گشته ام مگر با کسانی که چون من قلیل الکلام و کثیر المروت بوده اند گفتم خدایا
 مزد ما دو با این گروه است ما محشور گنا و من جسم آخر روزی با اتفاق تو با این
 بسر خواهیم سانید و خاطر خود را از رفض صحبتشان تفیض خواهیم کردانید
 گفت مقصود من آن بود که امروز با ایشان بسربری و اگر امروز خواه محشور خواهد شد

دوستان خود خواهی رفت پس زودی آنچه بر عطا فرموده بخانه رسانیده و
 دوستان خود را بخوردن اشامیدن مشغول ساخته بخدمت مراجعت نمایم که
 در میان من و اجابم اتحاد و برتبه است که حضور و غیابم در نزدشان بکیان است و
 با توبه دعوت و ستانت موافقت نمایند گفتم سبحان الله بفرل خود برو و با صدقه
 خویش بعضی نشاط بگذران مرا بحال خود بگذار گفت معاذ الله که بگذارم تنها برو
 و مرا با خود نسبری گفتم بخدا سوگند که انکان محل خطرو بیم حلول است هر کس را در
 انجمن راه نیست گفت ای خداوند جهان ظاهر می شود که با مجبوری میعاد می مقرر کرد
 والا اگر بدعوت اجاب میرفتی مرا با خود میبردی و اگر با مشغولی اراده خلونی و اگر
 خواه مخواه مرا با خود بردن ولی است که ترا در چنین محاطره یار دهد و کار و معاضده
 جان سپار باشم زیرا که در زمانیکه بایار تنها خلوت کنی و بادل دارد در بزم وصال
 نشینی واجب است که مثل من کسی در خارج بانی و از دشمنانت پاسبانی نماید اکنون
 روز کار بغایت سخت گیر است اینک والی بغداد مردیست سفاک و در تهکست
 اشرف میاک گفتم ای برتبه کار سیه روز کار این چند می آسان و پاداش
 بروستان نیست که سیر و قاحت رخ کشیده سخنان نالایم و کلمات نشت در
 من میگوید این بخت ازین سخن بر آشفست و در آن اشفتگی بامن گفت بین کون و خطا

ینمائی و ابواب سخط بر روی من بکشی و تصور میکنی که امر تو از من پنهان و غفل تو
 از نظرم مخفی است مرا مقصود اینست که ترایاری و دین کار مددکاری کنم آن جوان
 اندیشه کردم که اگر با وی بدبختی و خشونت سلوک نمایم اهل و عیال و همسایگانم
 از سخنان او اطلاع یابند و مرا رسوائی و ضیحت از این محرم حاصل شود پس نرمی و
 مدارا با وی سلوک نمودم و قسم اکنون اسباب ضیافت را بر دشته بخانه خود برد
 و بزودی مراجعت نمای که من در انتظار تو ام و وقت ظهر داخل گشته بود و اذان اول
 و دویم را گفته بودند و از خلق راس فراغت یافته بودم آن بدبخت گفت میدانم که
 با من خدعه ینمائی و به تنهایی بکافی که در نظر داری میروی و خود را در مملکت می اندازی
 لیکن ترا بخت قسم میدهم که اینقدر صبر کن که من باز آیم و ترا دین کار مساعدت نمایم قسم
 بسیار خوب بودی برو و سرعت باز آئی پس هر چه داده بودم برداشت و برداش
 حالی بار کرد و بمنزل شوم خود را رسانید و باز گشته خود را در مکانی از راه گذر
 پنهان ساخته بود و من خود را میتامی رفتن نمودم و اذان سیم هم داده شده بود
 که از خانه بیرون آمدم و خود را بخانه که معشوقه را در آنجا دیده بودم رسانیدم و دروازه
 خانه را کشیده بمنزله برآمدم و این ملعون همه جا ز پی من می آمد و من از وی غافل
 چون بغرفه برآمدم که ناگاه صاحب خانه معاودت نمود و دروازه خانه را بسته باند

خانه رفت چون من از روزی که کوچ کرستم دیدم این حجام طرود در دروازه نشسته
 با خود گفتم سبحان الله این چه کید کیر از کجاست این صورت قهر از کجاست چو
 قلم تقدیر بر لوح رسوایم جاری گردیده بود از اتفاقات در آنوقت جاریه تقصیری کرد
 بود قاضی او را تنبیه میفرمود و آن کثیرک بفریاد و فغان آمده از سر کس استغاثه نمود
 یکی از غلامان شفاعت پیش آمد قاضی او را نیز بضرب تازیانه بخواست غلام نیز فریاد
 فغان داشت این حجام ملعون تصور کرد که قاضی مرا میزند پس تاله و خیزد برداشت
 و کریبان چاک زد و خاک بر سر افشاندن گرفت و از مردم فریاد رس طلب نمود و غلام
 از اطراف جوانب جمع شدند و از سبب تاله و افغان پیدند گفت خواهجن
 در خانه قاضی کشته شد و بدین گفتگان کرده با کریبان دریده و حالت و لیده به تلم فرسته
 حمال غلامان چاکران سایر پرستار از خبر کشته شدن من داده نگاه دیدم
 همه ایشان با کریبان دریده و جامه چاک شده خاک بر سر کنان باناله و نوحه و افغان
 در خانه قاضی را فرو گرفتند قاضی بچاره این فریاد و زاری را چون استماع نمود
 یکی از غلامان اشاره فرمود که بنگر این تاله و زاری چیست باعث بدین شو شو
 کیست غلام دروازه خانه را گشاده صورت حمال را تماشا کرده تیرد خوا
 مراجعت نموده خبر داد که زاده زده هزار کس در خانه مجتمع و جمعی با کریبان

چاک خاک بر سر فشانده فریاد و قمتیلا و بذروه افلاک میرسانند و اشاره
 بجانب خانه ما میکنند قاضی از استماع این کلام روزی و شنیدن نظرش تیر
 تر از شام ما تم کشته خود از خانه برآمد و آن از دحام را مشاهده کرده مبهوت گشت
 و پرسید سبب جمعیت و باعث مصیبت چیست پرستار انجم با غوامی این ملعون
 گفتند امی غول و بیغول غولیت امی خوک بیشه ضلالت ترا این بسنت که خجوا
 و سئور مارا بدون تقصیر کشتی و اکنون از سبب فریاد و فغان می پرس
 قاضی مسکین گفت مرا با خواجه شما چه کار و عداوت او را با من و مرا با او چه باعث
 که او را بکشم این ملعون پیش روید و گفت اکنون او بضربت زبانه رنجور ساختی و من
 ناله و فغان او را از بیرون شنیدم قاضی گفت خواجه شما با من چه بدی اندیشید
 و بچه سبب داخل خانه من گردیده که مورد سیاست و سختی عقوبت من گردد و حجام
 بد فرجام گفت خورشید را میسندی و ممتابا بکر نه پیمای که از حقیقت کارا کا هم
 دخترت باو عشق میورزید و او نیز مسلح عشق القحبه را از جان و دل منخرد و امروز از برا
 ملاقاتشان میعاد مقرر بود و تو بر احوال ایشان مطلع گشتی و از بیم رسوائی خود
 او را کشتی و محاکمه مارا بغیر از پادشاه کسی نخواهد کرد و او را از خانه بیرون آرد و با بسا
 و الا خود رفته او را بهیرون خواهیم آورد قاضی ازین سخن شرمند و سر خجالت

آنکند گفت اینک خانه من حاضر است داخل شو بر کار بیجانگان به بینی برآور دیدم
 این بد بخت مفسد دیدم نه خوابانیده داخل کردید چون اینحال را مشاهده کردم
 جوای آن شدم که خود را در گوشه مخفی سازم یا از راهی بگریزم و از غایت سر
 راه را گم کردم صندوق بزرگی در آنجا دیدم در حال صندوق درآمد مخفی گردیدم
 و دروازه صندوق را بر روی خود پوشانیدم پس حمام بخانه درآمد و بر تخته
 درآمد و صندوق را برداشته سر گذاشت از بیم رسوائی هوش از سرم برفت و او
 همچنان حسند و قرار بر سر گرفته بصرعت تمام رو بدروازه خانه نهاد چون دیدم که راه
 از چنگ او ممکن نیست بر صندوق را کشاده خود را بر زمین انداختم و پایم ازین صدمه
 در خانه را کشوده خلقی بسیار بر در دروازه فرایم دیدم و در آستین خود ضربه
 زری که از برای چنین وزی نگاه میداشتم برآورده بر مردمان نشان کردم خلاصی
 رز را بدیدند بحال من ملقت نکردید من فرصت غنیمت دانسته از میان ایشان بگریختم
 و در کوچه های بغداد دیدن آغاز کردم و این بد بخت همه جا همراه من می آمد و بمن
 کوچه بکوچه میکرد و میگفت ای سرور من منخو استند دل مرا از فراق رنجور و
 بقتل تو شاید راحت از آغوشم دور گردانند و توفی آنکه از فواضل انعام و نواله
 خان اگرام خود مرا و عیال و دوستان را زیر بار منت احسان فرمودی ساختن

که مرا برایشان ظفر از رانی وادویه نجات سروری چنین جانم منت نهادی گفت
 اکنون اراده کجا داری و اگر خدا مرا وسیله حیات و سبب نجات تو نمیکرد اینک
 از چنگال عقوبتشان مجال خلاصی از شکنجه و آسیب ایشان خارج از حوصله خیال بود
 و خمر منت در چنین ورطه یاری و درین واقعات مددکاری نمی نمود چند آنکه نتوانم
 ترا در سنگ آریاب خرد و کمال منسلک گردانم تن به بند و اندر ز چمن من مشفق و کامل
 و ناصح عاقل نمیدهی و هر چند از تنهاروسی مانعت نمودم نشنیدی و بسبب خود را
 به چنین بلائی مبتلا کردیدی اکنون از تو مواخذه کردن به صورت است که بسبب
 و تائب نه ده کی دیدی آنچه دیدی و بوسیله جاہلی و نادانی رسیدی آن جوان گوید
 که از انهمه فضیحت و رسوائی که از او بر من وارد گشته بود انقدر محموم و مغنوم نبودم که در
 چنین حالت مرا تعاقب کرده بود و از کوچه بکوچه و بازار بازار چون دندان میدوید
 و هر خطه فریادی بر سر و بصیحه از خویشم پیکر و دودل محنت بحکم را بدین جرکایت
 بدر می آورد و نزدیک رسیده بود که از شدت غیظ روحم از بدن مفارقت نماید
 آخر الامر از راه ناچاری کاروان سرائی را در وسط بازار بنظر در آورده داخل
 و کاروانسرا را طبعی کردیم خان بان و را از آمدن منع فرمود و مرا در پناه خود
 در آورد و در میان محنتم پنهان کرد با خود گفتیم که اگر بخانه خود مراجعت نمایم

از چنگ این ملعون خلاصم بیرون از اقدار و از شدت تنفر شاهد روی نجش
خارج از حیطه ضبط و خستیمار است دیگر آنکه از فرط شرمندگی در پیش اهل و عیال^{سایر}
دوستان چگونه سر بر آورم پس در حال کسی را فرستادم و شهود را احضار کرده و^{صیانت}
نوشته اکثر اموال خود را بر عیال و اقارب قسمت کردم و ناظری از برای ایشان مقرر کرد
سفارش نمودم که ضیاع و عقار و خانه را بفروشند و تخلف از سفارشات ننمایند
و قدری از اموال خود را برداشته همان روز از بغداد برآمدم و بدین دیار آمده و^{طریق}
اختیار کردم و بدین حیل از چنگ این فضول قواد رهایی یافتم و مدتیست که درین دیار
مستوطن و بطور غریبان در بیت الحزن خود ساکن بودم تا امری که مراد عورت فرمودید
بنابر مژمشمشک بدین انجمن حاضر گشته این مردود را بر صدر مجلس نشسته و سکت قار بر خا
خویش تپه است اکنون انصاف دهید که مرا چگونه میسر است با کسی که با من چنین افعال^{نهی}
و اعمال قبیح عمل آورده و باعث شکستن با و جلا و وطن و دوری از اقربا گردیده باشد
مجالست نمایم و دیده بردیدام منجوس و رویتم میثومش کشایم این بگفت و اراده
برخواستن نمود چون با حکایت آن جوارز با حجام استماع نمودیم از ملعنت و^{شطنیت}
حجام در شکفت ماندیم و بغایت متعجب گردیدیم و از حجام بد فرجام پرسیدیم که این
جوان در قول خود صادق و کردارت با کفارا و مطابق است یا نه پس حجام سر

زمین داشت گفت ای مردمان آنچه من درباره این جوان بعمل آورده به از را
 مردی و مردمی و کشینوه مروت و خردمندی بودم که باعث حیات جدید و
 خلاصی او از چنین مهلکه شدید کردیم خوشد که بلای مقدر بپای او رسید و اگر
 بسبب من نبود می جانش عرصه تلف میکردید منم آنکه بفضل و دانش سمرم و نصفت
 و صمت بین الانام مشتهر این جنس برای احسان منت که جان او را از معرض خطر
 برآورده ام و تخم نیکی در شوره زار افکنده و من نسبت به برادران شش گانه ام
 چون جبرئیل در میان ملائک بغزت و شمت ممتاز و بخرد و دانش و مروت و
 سرفرازم اکنون از سرگذشت خود داستانی بیان کنم تا بر تکی روشن شود که
 نخل قائم از خار و خش فصولی پیراسته و چهره عالم بر یو رسکوت و صمت آراسته
 بخلاف برادران دیگر و آن اینست داستان یوسف حجام که من در مدینه
 السلام بغداد ساکن در آن روضه سینو نشان به توطن بودم و در آن اوان خلیفه
 در بغداد شرف حضور پر نور از رانی میداشتند و همواره تخم احسان در زمین خاطر
 علما و صلحا میکاشتند و در شیوه مواسات فقرا و مساکین را چون عیالان خویش
 می انگاشتند از اتفاقات و زری برده کس از قطاع طریق غضب فرمودند و الیه
 بدشگیری آن بخت بر شتگان مقرر نمودند و الی حسب الحکم قدر توانان ایشان را

اسیرو دستیکم کرده در زور قی بغداو شان وانه نمودن در کنار و جلد بفرج
 اشتغال داشتیم که ناگاه نظرم بر زورق و ده کس در آن زورق ساکن بودند اقامت
 با خود تصور کردم که اجتماع این جماعت در یک زورق البته بحبت غم غریبی است
 دعوتی خواهد بود و امروز را درین کشتی با کل شرب عیش و طرب بشب خواهند
 رسانید بهتر آنکه با ایشان موافقت و برسم منادست در آن زهرگاه مجالست نمایم
 پس از راه مروت و خردمندی از جای جرستم و با ایشان در آن زورق نشستم و
 ایشان کشتی را بجانب شطبراندند و باندک زمانی بخمار رسیدند ناگاه دیدم که
 والی بیاید همه آن ده کس را در ریخیر بند کرده بقیه ریخیر را بتامی در کردن زمین
 انداخت و من از راه مروت و خابت فموت و فرط سکوت خاموش ماندم و لب
 سخن بکشادم پس از کسان کسان بدربار عظمت و ادر خلیفه رسانیدند چون نظر خلیفه
 بر آنجماعت افتاد بکشتن جلکی فرمان داد پس جلاد با تیغ آخته و شمشیر برافراخته پیش آمد
 مارا بر قطع خون نشانید و یک یکت را سرازتن جدا ساخت تا ده کس را بقتل
 رسانید و من تنهائی سالم بر جا ماندم خلیفه نظر کرد و مرا بدید بجلا و فرمود وای تو
 چرا ده کس را که من بودم بقتل رسانیدی جلاد گفت خلیفه را بقا باد مرا چه
 که از حکم خلافت پناهی نتردم نمایم بموجب حکم بایون ده کس را کشم خلیفه گفت بهم

سالم نشسته است جلاد گفت حاشا و نگذا و سرهای ششگان را بنظر خلیفه درآورده
 چون بشمردند ده سر بود خلیفه بجانب من التفات فرموده گفت ای بر تو سبب
 سکوت در چنین وقتی چیست چون شد که با این خون گرفتگان چار بلا کردید
 یا آنکه بسنجوخت رسیده از متاع خرد نصیبی ندیده چون این خطاب است
 از خلیفه زمان استماع نمودم برپای خوانسته گفتم ای خلیفه زمان ای بر از نه
 سر سلطنت کیان من مردی کم کوئی خوشخویم و در فضل و دانش و حکمت و فضل
 و جلالت کلام و حاضری جواب شمرده بر زن گویم و اما مرا متانت عقل و خرد
 خاموشی و تنفر نمی و مروت بسیار و اہتمام و انتظام در هر کار بیرون از
 اندازہ قیاس در اک صغار و کبار است در روز باین ده کس خوردم که در شسته
 نشسته بودند بتصور ضیافت با ایشان موافقت نمودم عاقبت الامر دیدم
 آنچه دیدم و شغل من در روز کار با مردم همین است مردمان در جرای این کوته
 مروت و احسان مکارم جسر به بدی نمی نمایند چون خلیفه این سخن را از من
 بشنید از غایت تعجب نقد بر خنجد که بقفا بیفتاد و دانست که من از فضل
 کوئی و یہودہ کاری بغایت بیزارم و در شیوہ مروت و جوانمردی یگانہ
 خلق روز کار بخلاف این جوان که با وجود ہمنہ نیکوینہا کہ با وی کردم مفضل

نام نهاده و به بخان ز شتم در پیش حاضران بجا نید پس خلیفه فرمود ای شیخ
شش بجا و دیگر تیر مانند تو اند که گفتم زنده نماند اگر تو اند خد متکاری مرا
با انجام رساند یا تواند انکسری از انکشت من بگرداند و حال انکه شش را دهم
هر یک بر صنی عیسی ببلایند یکی از انها یک چشم است و دیگری مغلوب جو
دیگری کو ز پشت است و دیگری کور و یکی را گوش بریده اند و دیگری را دلب
شکافه اند و کان سیر که پر کوی و پیوده کام بلکه یقین دان که من از تمام خوان
با مروت و روم سخن نرم و هر یک از ایشان دستمانی است که از برای
اتفاق افتاده است و داغ عیسی بر چین خود نهاده و استان برادر اول
اما برادر بزرگ نرم که بصنعت خیاطت مشغول و بنیاط احد بوسوم است و در
مدینه السلام بعد از دکان خیاطی داشت و در شب مکانس آسایی بود و در مقابل
دکانس سراسی عالی اساسی غوثی از محنتان و ستمولان برادرم که با وجود در زمی
بعیب کو ز پشتی مبتلا بود در آن دکان بدر زمی کرمی اوقات میگذرانید و
از اتفاقات بر در دیوار انخانه نظر انداخته مشغول تا شب بود ناگاه در روزنه
خوب صورت پری طلعت جلوه نمود که از پر تو حصه جلالش خورشید تابان در بجا
و ایهوی چشمش دام راه دل اولوالالباب چون حدب نظر بر جمال

آن کار افتاد آن عشق از کانون سینۀ اش زبانه کشیدن آغاز و تمام روز و شب
 از کار کشیده دیده بر در و دیوار آتخانه باز کرده چون نه کام شام در رسید و
 از وصال آن کج بعد از مایوس گردیده بخانه معاودت نمود و تمام شب در فکر وصال
 محبوب بود تا چون صبح صادق بدید از خانه بدکان آمده چشم بر روزنه خانه نگاه
 تا آنکه بعد از ساعتی آن لبر پرده از رخساره برداشت و بعبادت معهود و تفریح بازار
 و مستردان اشتغال نمود چون احد بر دیده بر دیدار فرخنده آثارش افتاد متاع هو
 و شکیبانی را از کف بداد و ساعتی دیر بیهوش گردیده دستش از کار و کارش از دست
 رفت و بعد از افاقه در کمال حزن و غایت درد و غم بمنزل خود مراجعت کرد
 شب را به بدترین حالتی بروز آورده روز نیم بدستور بدکان آمده در مکان خود
 قرار و دیده بر آن در و دیوار انداخت آن دلدار چون دید که این مرد چشم از روزنه
 برنیدارد و همواره دیده بر دیدار وی میبکارد از سر متحدر روی او بخندید و چنانچه
 بتصور ملاطفت لب بجذبه برکشاد پس آن عیاره بخطه از نظر احد غایب شد و نیز
 خود را نزد یک او فرستاد و باقیچه از قماش کنیزک بیامد و از جانب خاتون سلام
 رسانیده گفت خاتون ترا بعید و جان خود سو کند و او که درین قماش جامه بخت
 وی بریده است خود دخت بخت می ارسل و اری احدی گفت سمعاً و طاعتاً

و در زمان جامه زار بریده در همان روز بدوخت و بجهت او ارسال داشت چون برید
 دیگر شد جاریه مذکوره بیامد و گفت خاتون سلام من و آن نجات بی پایانت
 رسانیده گفت شب به شب با شاه خیالت بهم آغوش بدم و از دور و فراق بقطه
 نیا سودم نمیدانم بر تو چگونه گذشت فرد شبی نپرسی و روزی که دوستان
 چگونه شب ببحر میرند و صبح بشام و جامه فرستاده است که زیر جامه بریده بکشت
 بدوزی تا بایر این بکمر تیه پوشند برادر من بکشت قبول بر دیده نهاد و او را در ساع
 بریده بخوبی تمام بدوخت که در آشنایی دو ختن آن شکر عیار از روزنه بار خیز
 چون ماه شب چهارده پدیدار گردیده بر احد بسلام کرد و او را بنحیاطت مشغول
 نمود تا آنکه از دو ختن فراغت یافت و بخدمت معشوقه فرستاد و در کمال حرمان باد
 ی و شکم گرسنه بجای معاودت کرد و از غایت جوع چیزی از ماکولات از پیمسا
 قرض کرده آنشب ابرو ز آورد و هنگام صبح بادی پرامید و خاطوی از جفا
 دوران فکار بدکان آمد هنوز غشسته بود که کنیزک مذکور بیامد و گفت خواجه ام ترا
 طلب نموده است آن بچاره چون نام خواجه را بشنید از غایت خوف مانعید
 بر خود بلزید و از جاریه پرسید که خواجه را با من چه کار و در ضمن این طلب چه اسرار است
 جاریه گفت هیچ تشویش بخود راه نداده که جز خوبی از وی نخواهی دید خاتون و عظم

اشنائی میان تو و او گردیده است آن سگین با خاطری خرم و دلی بصد امید توام
 برخواست و بدانخانه درآمد و برخواجه سلام کرد و خواهش از زور بید جواب سلام
 باز داده کرش پرسید و او را در پیش روی خود نشاند و قماش بسیار بندش آویز
 گفت اینهارا بریده پیراهن زیر جامه بدوز و او از آن جامه ایست پیراهن برید و
 همچنین بیت زیر جامه برید تا هنگام غما بدان شغل جامه بریدن اشتغال داشت
 چون از آن شغل فراغت یافت خواهجه پرسید که اجرت تو چند است گفت وزن
 بیت و نیم پس بخاریه بانک برزد و گفت میزان حاضر کن تا اجرت او تسلیم کنم
 چگونه میگفتند که این مرد اجرت نمی پذیرد ناگاه برادر دم دید که خاتون از پس پرده
 پیداکرید و باشاره از روی غضب باو گفت زینهار از وی اجرت نگیری چون
 احدی سگین از جانب لدارمانعت مشاهده کرد همه از قبول اجرت باز زد
 گفت حاشا که یحجه از تو اجرت قبول نمایم و بیت دست پیراهن زیر جامه را که بریده
 با خود برداشته از خانه خواهجه برآمد و از غایت دلنگی و احتیاج بقوت شب
 محتاج بود و مدت سه شبانه روز در غایت جوع و افلاس بسر برده هر روز به دو
 جوین که از همسایگان بقبرض گرفته بود قناعت کرده آن جامه را را بدوخت روزم
 کنیزک بیامد و پرسید که جامه ها با تمام رسیده است یا هنوز باقیست گفت جمله

با تمام رسیده است پس حایه را برداشته بفرز و خواجه بر و خواجه خواست که
 با و عطا نماید مگر این از خوف معشوقه از وی نکرقت و از خدمت مراجعت نموده
 بخانه رفت و آن شب از شدت کرسنکی نخسید به کام صبح کسرتک مذکور به یاد و او
 بفرز و خواجه بر و خواجه گفت میخواهم چند جامه فرجی که او نیز قسمی از لباس است
 بدوزی احدی گفت بهر چه امر مالی که خدمت بسته ام خواجه قماش خید بر آورد
 با و داد و او فرجی چند بریده با خود بخانه برده بزودی بدوخت و باز آورد خواجه
 زبان تحسین بر کشاد و دست فراز کرد که بوی احسرت و به معشوقه از پس پرده نشا
 کرده که اجرت از وی نپذیری نهیاری که از وی جبه گیری بیچاره احدی گفت
 شتاب ضرورت هر وقت باشد مزدوری در پیش تو ضایع نخواهد شد و از پیش
 خواجه بیرون آمده منزل خود شافت و روز کار غدا روشن پنج بلیه عظیم
 و دایره جیم بسلام کرده بود عشق و افلاس و کرسکی و برهنگی و در بخوری و او خود را
 بتخلنگاه میداشت و نهال صبر و رضا در بوستان خاطر منیکاشت و معشوقه
 غدا ره اش شوهر خود را از معامله برادر مآگاه کرده بود و بر دو برین اتفاق
 بودند که او را به بیگاری بگیرند و بدین گیرنده خویش از وی بکشند و خود میرقد
 جامه داشتند دست او دوخته فلسی اجرت با و ندادند و بعد از آنکه از اشتغال

ایشان فراغت حاصل کرد هر روز معشوقه اش از روزن خانه مراقب حوال او بود
 که اگر کسی از بابت مزدوری خوشتی یا چیزی بدین مع کردی و گفتی هرگز این
 اجرت را قبول نکن و آن فلک زده بامید رضای معشوقه سر از قبول باز زد
 وجه از اجرت قبول نمودی تا آنکه لامر شعبده انجمنه و رنگی عجیب بر او
 تغیش ریختند و او را وصال داده عقد مزاجش با جاریه خود بستند و
 در شب وصال باو گفتند که امشب در آسیا بسر برده در وقت زفاف ترانه
 اختیار و بوضال حلیه جلیلات قرین استبشار خواهیم کرد آن سادده دل بدین
 اطلاع طحان در طاحونه پنهان گردید چون بایسی از شب بگذشت خواهجه گیر
 طحان را از این معنی اطلاع دادیم بی طحان داخل آسیا گشته فریاد برآورد که چون
 این استر بدرک که طاحونه را میکرد اند و صدای گردش آسیا را بکوش سوم
 نمیرساند و پیش رفته گندم در قادیوس ریخته بجای می بردست رو به احدی
 آورده لگام را بر سرش محکم در آورده بضر تازیانه اش نواختن گرفت
 و چندان زد که نزدیک بود مرغ روح از نفس قالبش بیرون آید و در حین
 می گفت ای بدرک کویا امشب چه گندم مرا خورده و به کام صبح طحان متزلزل
 خود مرا جعت نموده برادر مرا تنها در طاحونه معلق بگذاشت چون طحان بفت جائه

بطاحونه درآمد و آن مینوار اورچنان عذاب صعب ناک مشاهده کرده اظهار تحسّر و افسوس
 کرد و گفت من در خاتونم همه شب در غم و سبب بچ و بقی که بتو رسید باند و ده تو ام
 کردیم و آن سیکین از شدت ضرب یارامی جواب قدرت خطاب نبود پس هزار
 مشقت خود را بنحانه رسانید و آن اشاعلمی که صیغه مناکحت را جاری ساخته بود
 درآمد و بروی سلام کرده تنیّت فراوان گفت و از وی بهای نوشتن قبالة نکاح
 طلب نمود احدب گفت ای بد بخت قتال و امی دیو فطرت شیطان جھال اجرت
 چه و مناکحت که شب بعد شب بجای است در آسیا کندم آر در دم با وجود این ای
 هزار شاخ از من و جگر و بوس و استمتاع و نعوس و مطیلبی و قصه خود را بتامی
 با وی باز گفت معلم گفت ساره شما با هم موافقت نکرده است مخالفت ختم
 این بلا بروزت آورده پس احدب از خانه بدکان آمده که شاید از مزدوری در زیر
 قوی تحصیل نماید هنوز در مکان خود دست نکرده بود که جاریه مذکور برسد و سلام
 از جانب خاتون خود برسانید و گفت ترا طلب داشته احدب گفت مرا با شما کاری
 و بر قولتان استباری نیست جاریه نزد خاتون فتنه حکایت او را باز گفت که ناگاه
 احدب دید معشوقه اش از روزن چوین قناب از در پنجه افق طالع و بنور جمالش کوی و
 ساطع ساخت و بکریمهای عملی و سوکندان و غلی این بخت را از رقبه خود دور آید

و گفت مرا از معامله طحان مطلقا خبری و اصلا اثری نبود چون احدی نظر بر حسن
و ملاحت و لطف و صباحت می افکند از مشاهده حال خورشید مثالش مرهمی
بر جراحات مای گذشته نهاد و غدر او را پذیرفته از گذشته فراموش کرد
حافظ گفته بودم چه بیانی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چو نتوبایی
و چون چند روزی ازین مقدمه بگذشت روزی خواجه غمیت میسمانی در نزد
ازدوستان غم توقف در آن مکان داشت خاتون با و گفت که مرا اراده آنست
که این خیاط را در بزمی بر سو او قضیحت سازم و او را از همسایگی خود دور اندازم
و هنگام مغرب جاریه را فرستاده احدی را طلب نمود چون احدی بخانه درآمد خاتون
او را استقبال فرمود و گفت شوق و صالت نه چندان مرکز خاطر محبت خایر
است که بواسطه زبان عشری از اعشار از تو انهم تقریر کرد هر چه زود تر پیش آئی و بگو
چند از گنج لیم ربانی همینکه احدی را ده بوسه برون کرد که خواجه از پس ده بوسه
و گفت آن کتابی و شوق چشمی تا بدین مرتبه ما ترا بخانه خود راه دادیم و بصفت
محرمیت موصوف تصور کردیم اکنون با سر خیانت داری و حقوق آشنائی بیکسو میگرد
این بگفت و او را بگرفت و گفت باید نزد کو توالت احضار و تنبیه چنین خیانتی را
از معقنات شمارم احدی هر قدر تضرع و زاری پیش نمود سودی نبخشود تا آنکه

اور بنزد کو تو ال حاضر ساخته با جزا شرح داد کو تو ال بفرموده ماصد تا زیانه
 بزدند و بر شترش سوار کرده در تمام شهر بگردانیدند و منادی درواوند که این جزا
 کسی است که بازمان مردم اراده فساد نماید نگاه از بعد اوش اخراج کردند
 مسکین در کار خود حیران گردیده نه بجائی رفتن میتوانست و نه مراجعت بمنزل مبارک
 نه راه رفتن و نه جامی ماندن مبادا کار کن نیکو نه مشکل خلیفه از این سخن بخندید و
 ای صامت و ای کم کوی خوش گفتی و هیچ از اسرار برادرت رهنمائی و بفرمود
 که جایزه بمن داده باز مگردانند کفتم خلیفه رومی زمین را بقا با و این جایزه بفرست
 خود در نیاد و رم تا حکایت برادران دیگر را بعرض استاده کان پایه سیر خلافت بفرست
 رسانم داستان برادر دویم و اما برادر دیگرم که بعزت فلج معلول و سست
 به بقا است آنست که روزی در راهی میگذشت و بجهت شیت شغلی از
 اشغال خود بیکشت ناگاه عجزه پرفزون زالی سرسرفزون و ملاقی شد و با وی گفت
 با تو سری در میان خواهم نهاد اینقدر توقف کن که او را بشنوی اگر مراجعت
 موافق شد قدم در راه نه مفلوج بر جای خود بایستاد و گفت بیا راحه در انبانه
 عجزه گفت ترا راه می نمایم بکافی تزه و عیشی مرفه و بتانی خوش فراوانه روح
 افزا و آب جاری شراب صافی و معشوق دانی که با او دست در کردن از پر تو جانش

خانه دلزار روشن کنی بشرط آنکه پیرامون فضولی و پرکونی نکردی مفلوح گفت نه این
 نعمتها در دنیاست گفت آری همه او نصیب است اگر بطریق خردمندان رفتار میانی
 و سبب فضولی و خود کامی خود را ببلای گرفتار نفسه مانی مفلوح گفت هر چه کوئی و هر چه
 فرمانی سر نه پیچم ز آنکه مولائی پس عجزه قدم در راه نهاد و گفت بسم الله یا من با
 تا براد دل برسی مفلوح بشوق وصال محبوب وانه شد عجزه گفتش مان مردانه بها
 که آن نکاری که طالب وصال اوئی موافقت را طالب است و از مخالفت بغا
 یارب اگر با او موافقت نمودی ربه او را مالک و اگر راه مخالفت سپردی از حفظ
 حسرت مالک شدی برادر کم گفت هرگز با او مخالفت نکنم و با او برفت تا خانه
 عالی اساسی سید که تکیه کاران بسیار و چاکران پشمار در کرایس سپهر مماشین
 بودند عجزه او را باندرون خانه در آورد و سپاهیان در بانان پیدند که این
 و کجا سیر و عجزه گفت این مرد زکراست و ما را با و حاجت مانعش کن سید پیش
 عجزه مفلوح را باندرون خانه در آورده و دید فضائیت چون ساحت اهل کثیر المساحت
 و در وسط او بوستانیت بغایت آسته و با تکلف که بدان نیائی مشهودی مسیح
 مینائی نکردیده پس عجزه مفلوح را بر صنفه نیکوئی نشانیده بفاصله قلیلی بمهمه عظیم
 استماع نمود چون باز نکرست و دید جمعی کنیزان بپا شدند و در میان ایشان زنی بو

چون بد رانایان عارضی مانند خورشید رخشان بپیکر نزدیک رسیدند بر او دم
 برخواست و لو از تم تعظیم بجا آورد آن نگار نیز او را تحت کفنه حکم به نشستن داد
 و بعد از نشستن با او التفات فرموده پرسید آیا در توحیری موجود است نفکو
 گفت ای خاتون از فراغ حال و دولت جمالت سر سر وجود بی وجودم محض
 و محض شیر کردید پس بفرمود تا خان طعام بکشد و غذاها می پائیزه حاضر
 آوردند و بخوردن مشغول گشتند تا بقدر کفاف از طعام تناول نمودند و
 در آن اثنا آن نگار از خنده باز نمی ایستاد و چون مفلوج باو ملتفت میشد و او
 بکثیران اشاره میکرد و چنان فرامینمود که بکثیران متحرک میکند و بار او دم اظهار
 ملاحظت و محبت مینمود و آن بچاره چنان تصور میکرد که آن لبر عیار شیفه
 محبت و فریفته مودت او گردیده است و لا محاله او را بوصول خود سرفراز
 و بهمجویانی خودش ممتاز خواهد ساخت و بعد از فراغ از طعام شرعاً حاضر
 ده کثیر ماه پیکر خورشید منظر بیامد بر دست هر یک عود می و بنیاد را
 کردند بمجنمای خوش و سرود و گش مرغ را از هوا و زهره را از سمار بودند پس
 آن نگار قدحی از شراب بنوشید و قدحی دیگر بدست مفلوج داد و مفلوج از را
 تعظیم بر پا خواست و همچنان ایستاده و مستح را از وی گرفته بیاشامید پیش

این کار را راه علاج او را قفانی چسب بزر و مفلوح را از ان حرکت اثر ناخوشی در بر
 ظاهر شد و از پیش او فرار کرد و عجز که بگویند چشم اشاره کرد که شرط ما تو این بود
 از این جهت باز گشت خاتون پیش منش امر فرمود باز بدست و قفانو اختن آغاز
 کرد و کنیز از این سر فرمود تا او را قفای بزدند و آن بیچاره بجز می گفت از این
 بهتر چیزی ندیده ام و عجز و در تضییق می نمود پس کبیران امر کرد که او را بر زمین
 کشیده کلاب بر و پاشند پس باو گفت ای عزیز ایما بر شرط و میثاق موافقت نماید
 قدمی یا در طریق مخالفت نهی عجز کردم که هر که بمنزل من در آید و با من موافقت
 نماید و از بدلت و خواری مالاکلام از پیش خود برانم و اگر موافقت نماید او را
 بر سر وصال نیاورم پس مفلوح گفت ای خاتون من یکی از غلامان حلقه کوش
 و چاکران غاشیه بردوش تو ام انگاه کنیزان را بفرمود که یکبار آواز در آواز یکدیگر
 انداخته بسرود و غنا اشتغال نمودند و یکی از کبیران بانگ برزد که بکیران ^{العصین} فریاد
 مرا و حاجت او را بر آورده به نزدیک منش باز رسان پس ابرم برخواست
 و نمیدانست که با او چه اراده دارند و در باره او چه اندیشیده اند ناگاه دید عجز
 در گوشه ای تاده است پرسید که درباره من چه خیال کرده ای این جاریه مرا بجا میبرد
 عجز که گفت خاطر جمع دار و هیچ چه اندیشه بر خود راه ده که جز خوبی با تو نخواهد

کرد بر بر و ان مقهورست و سینه خواهند کشید و سبیلست را بر خواهند کند و مفلوح گفت بکن
 کردن بر و ان بشتن رفع میشود لیکن کردن سبیل بغایت مؤلم است عجز گفت
 از مخافت احترام کن که آن صنم را دیده و دل بجانب تو نگران و مرغ جان با تو ان
 در هوای وصال در طیران است پس آن پچاره بامید وصال تن بر زیر بار رنگش
 حجاب بر کند و سبیل در داد بعد از تمام کار کنیزک بخدمت خاتون آمده استفسار
 کرد که دیگر شغلی باز مانده است گفت آری ریش او را نیسباید تراشید با بصورت
 امر دیت باز کرد و کنیز موجب اشاره خاتون ریش او را نیز تراشید عجز گفتش
 اکنون بوصول متیقن باش که این نشانه غایت لطافت و علامت نهایت التفات
 پس بین صورتش بخدمت خاتون باز آوردند خاتون را چون نظر بروی افتاد و بغایت
 شادمان شد و چند آن بخدمتید که بر قفا افتاد و مفلوح گفت اکنون بطلب خود
 و مالک رقبه من گردیدی و او را بر سر و جان خود سوگند داد که بدین مهیت و صورت
 برخیز و زمانی دست در دامن برقص و سماع آو بر پچاره مانند خرس علاج در رقص
 سرود آمد و کنیزک را بفرمود تا هر چه در خانه بود از سنک و چوب و کفش و غیره
 بر وزن بر تبه که بیوشش بقیاد چون بیوش آمده خاتون کفشش اکنون بر او دل
 رسیدی و در همه وصال آرمیدی و عجز گفت علامت این خاتون آنست

که در حالت مستی کسی را بخود نزدیکی نمیدید مگر آنکه همه جامهای خود را بغیر از ازار از بدن
 برآورد و او نیز خود را بدین صورت سازد و از پیش او بگریزد و درین وقت باید ش
 تعاقب نمود و در قفای او باید تاخت و باطلحق شوی و کام دل از وی بستانی
 بدین طمع آن ابله جامه را از بدن برکنند و بیک ازار بماند و خاتون نیز مثل او عریان
 شده و دویدن آغاز کرد و گفت اگر ت از وی وصال یابی من لاحق شوای و تر
 در قفای او بند وید و از خانه بخانه و حجره به حجره او را متعاقب کردید و شوق چنان
 بروی غلبه کرده بود که سنار از چاه و کوه از مخاک نمی شناخت و دیوانه و دیوانه
 در قفای آن چتر رمی تاخت ناگاه بجزه تاریک درآمد و برادر م در پی او تا قدم در
 نهاد و پای او بجم مایعی فرو رفته بی اختیار بیار جلا داد و در افتاد و دید باز اریان
 بفروختن چرم و جلد مشغولند و خود را با آغشته نجاست است که ناگاه باز اریان
 نظر بروی افتاد صورتی عجیب و بیکی مهیب مشاهده کردند و دیدند شخصی برهنه بالین
 تراشیده و ابروان بکنت کرده و بروت برکنده از رویت نفرت کرد و با چرمها
 خامش انقدر بزدند که از هوش برفت پس بر خریش سوار کرده نزد والیش بردند و والی
 چون او را بدید از کیفیت حالش باز پرسید گفتند این مرد بدین مهیت از مستراح
 خانه وزیر بریافتاد پس والی حکم کرد تا صدها تازیانه اش بزدند و از شهر بغدادش اخراج

کردند پس من در قفای او رفتم و او را پنهان از مردمان بغداد آوردم و رانیدم
 مدار گذارش مرتب کردم و گرنه از اهل مروت و سخا بود می بخت و هرگز این کار نکرده
 و انسان بودستم و اما برادر دیگرم که اعمی است و از حبس عاقل و نابینا
 است که روزی بحسب قوت لایموت از خانه برآمد و قاید قدش در خانه عالی
 رسانیده بسر انکشت عصا حلقه بر در زد و طمع انکه شاید صاحب منزلش چیزی عطا
 خداوند خانه پرسید کستی اعمی جواب داد حلقه را بر در بکوفت مرتبه دیگر با و از بند
 گفت کوبنده در کیت برادرم خاموش ماند و احساس صدای پا نمود که کسی آمد
 و دروازه را بگشود و گفت کستی و درین وقت جوایمی چستی اعمی گفت مردی
 عاجزم و محتاج با عانت اهل خیر و صلاح گفت دست یار اعمی را خیال انکه چیزی
 بوی عطا خواهند کرد دست دراز کرده صاحب خانه دستش گرفت و باند روخانه
 برد و بدرجه طولانش برآورد و با لایلم برسید و در آنجا نشاند اعمی تصور
 کرد که طعامی با خواهند خورانسید چون جای خود قرار گرفت گفت ای اعمی
 چه میخواهی گفت صدقه گفت خدا را برایت و سیده باز اعمی گفت ای مرد چرا
 در پائین بیس نکفتی گفت بخت انکه تو در اول مرتبه خاموش ماندی اعمی گفت
 اکنون با من چه در نظر داری گفت در پیش من صدقه نیست گفت پس باید روزه را

گفت راه واضح است چنانکه آمدی باز کرد اعمی برخواست و از زبان شروع نوشت
 رفتن کرد تا وقتی که مقدار ده درجه باقی مانده بود پایش بلغزید و میفتاد از اتفاقاً
 همه جا معلق نماند میرفت تا بدم دروازه رسید چون سر از دروازه بیرون کرد
 دانست که از خانه بیرون آمده است جای برخواست و مجبور و ابر برفت و از تحت
 و پشت از مقصودش آرموش کرد که گاه در راه یکی از رفقای خود دچار شد
 از رفیق پرسید که از منافع امروزت چیست اعمی با و در آن بخت بوسید و استیلا
 قدیم از و استغاثه طلبید و ماجرایی خود را با وی بیان کرد و گفت از کر سنک
 نهایت سیده و کارم با خطر را انجامیده اراده دارم که از آن در ایم که فحش است
 بر آورم و پسری بز خود نفقه نمایم صاحب منزل در پی ایشان بود و کلاشان
 استماع نمیداد و ایشان را از وی اطلاع نبود آن دو کس را به آن منزل خود کرد
 و صاحب خانه نیز تفکر و آرا با ایشان میرفت تا منزل رسیدند و در گوشه آرمید
 تا بعد رفقای اعمی حاضر گردیدند برادر اعمی گفت دروازه را به بندید و منزل
 تقصص نمایند که بهادریکانه ابر احوال با اطلاع حاصل شود چون آن بنیان سخن
 بشنید خود را بریسمانی که از سقف آن بخت بود و معلق گردانید پس بعضی از ایشان
 برخاستند و در خانه تقشیر عمل آوردند و بایکانه آشنا گردیدند نگاه باز

پرسیدند که مقصود چیست برایشان بظاهر ساخت که مراد شد استیلاج تقسیم ذخایر
 مضطر گردانیده هر یک برخواستند و کوشه بکاوبند و آنچه ذخیره داشتند آوردند
 در نزد برادر دم بگذاشتند پس برادر هم سه روز نگر و معادل ده هزار درهم شد پس برادر
 بقدر ضرورت از وی برداشت باقی را با اتفاق یاران در خاک مخفی ساخت
 و خوردنی حاضر کرده با هم بخوردند نشستند و با ایشان شامل ساخته خوردند
 موافقت کرد برادر دم احساس موضع بیکانه کرد و بارفغان گفت با مرغی در خانه است
 و دست بسته ز کرده دست او را گرفت و در میان ایشان نزد خورد و واقع شد و ساعتی
 باز از کوتک رواج گرفت و برادر هم بیسوجه دست از او برنیداشت چون دیدند
 بر و مسلط نمی توانند شدند برادر آوردند که ای مسلمانان بفریاد ما برسید و ما را
 ازین شر خلاص کنید مردمان از هر طرف فراوان آمدند و چون از دحام مردم را
 خود را نایب ساخته استغاثه کرد و معاون طلبید خود را یکی از نایبایان گردیدند
 و فریاد برکشید که ای مسلمانان از برای خاطر خدا ما را بتو سلطان بید و داد ما
 از این ظالمان نتوانیم ناکاه اعوان والی در رسیدند و جمعه را بخدمت والی
 حاضر گردانیدند والی از احوال ایشان باز پرسید و بینا که خود را بتکلف نایب ساخته
 بر پا خواست و گفت خدایت یار منی و در شیوه و اداری مددکاری کند بجهاد دیده

بصیرت باز و در پیشگاه عدالت ظالم از مظلوم ممتاز است لیکن در معامله تنیده
 جزوی پرده از روی کار برافند و باندک عقوبتی ظالم از مظلوم متمیز گرد و نخست اینست
 عقوبت من فرما بعد از آن بعضا کشم و اشاره بپردازم نمودن حقیقت کار ظاهر شود
 پس حکم والی بنیاد کشیدند و چهار صد تازیانه اش بر دند چون الم ضرب و بر سید کین
 خود را بکشود و بچند تازیانه دیگر چشم دیگر را باز کرد و والی ازین حرکت بر شفت و
 در آن شفقتی با و گفت ای ملعون از خلق و خدا بخیر این چه بازی است و این خدعه
 و جلد چه شعبده انگیزی است گفت انخستین زینهارم عنایت کن تا بر استی سخن را
 با تمام رسانم والی انخستین خود را با و داد پس آن بنیاد عرض کرد که ما چهار کین را نیم
 که خود را بحکمت بنیاد ساختیم و رایت فساد در تمام شهر بر افراخته در خانه های مردم
 در اینم و در زمان ایشان نظر کنیم و بسکام فرصت با ایشان فساد با عمل آوریم و
 در این مدت از راه کدافی موازی ده هزار در سهم اند و حستیم امروز از رفقهای خود
 تقاضای زر خویش کرده که دو هزار و پانصد در سهم است نمودم حق مرا انکار کردند
 و با اتفاق مراد میان گرفته بزدند و مال مرا انکار نمودند و اکنون بعد از آن والی پناه آوردم
 و از تو انصاف طلبم و اگر ترا در صدق مقال راستی احوال شبهه نیست هر یک را
 دو مقابل آنچه من بزمی تازیانه بزنم به من چگونه چشم بکشد و اقرار آنچه کردم

یتمانند پس والی سیاست ایشان حکم فرمود و ابتدا پیرانش را در محکم کرده بر زوایش بستند
 والی گفت ای کروم فخره راسی معشقه نعمت باری تعالی را انکار کردید و روشنائی بدید
 که اعظم نعمای الهی است پرده غدر و خاکدار دید و ادعای کوری کردید بر آدم
 فریاد برآورد که از برای خاطر خدا این تهمت است و افترا در میان بنیانی نیست چنانکه
 استغاثه کرد کسی از وی نشنید و چندان نزدند که بیوش کردید والی گفت بگذارید
 تا بیوش باز آید انگارش بریند و بفرمود تا یاران دیگر را بریند و هر یک را زیاده
 سه صد تازیانه زدند و آن بنیایان میگفت چنان خود را بکشاید و خود را این
 عذاب باز آید و گرنه هر یک را مرتبه دیگر زیر طمک شدند و در زیر شکنجه اش پیاک کنند
 پس بنیای والی گفت این قوم از بیم رسوائی چشم خود را نمیکشاید ایشا را بحال خود
 و اگذار و کسی را با من بفرست که اموال مخزونه را بیاوریم والی معتمدی با و همراه
 برفت و ده هزار دریم را بیاوردند والی دو هزار و پانصد دریم و را بومی را
 داشت بنا بر آنچه خود دعوی می نمود و باقی را برداشته کور از اخراج بلد فرمود چون
 این حکایت بشنیدم از قهای ایشان بستم و برادر خود را پنهان از مردمان شهر
 در آوردم و پوشیده از مردمان اکل و شرب و راضعین کردم پس خلیفه از بنم
 بخندید و بفرمود که صله بهم بدیند و باز گردانند عوض کردم که اینقدر مهلت بدیند

که باقی حکایت برادران را به عرض رسانم تا به خلیفه فرط مروت وقت کلام غلام
 روشن شود داستان برادر چهارم و اما حکایت برادر دیگرم که اعور است
 یعنی یک چشم اینست که او در بغداد شغل قضائی مشغول بود و بمقام الکاتب حبیب الله
 بدان شغل گذران می نمود و معتمدان با و داد و ستد میکردند و بدین سبب مالی بسیار و
 دولت بشمار اند و خسته صاحب ضیاع و عقار و اطااک و مزارع و دکانین گردید و
 بدان شغل قیام و اقامت و جد و اہتمام داشت روزی از اتفاقات شیخی عظیم الخیمه
 بنزد وی آمد و از وی گوشت ابلق نموده در اہم چید با و اد چون اعور در اہم
 نگرست نقره او را پست ترازد در ہم ریج وقت ملاحظه کرد ازین جهت آن در اہم را
 در صندوقی علیحدہ نهاد و هر روز شیخ مذکور در اہم مذکورہ آورده از دکان او
 گوشت میرد و اعوران در اہم زادر همان صندوق میرخت این معامله مدت پنجاه
 امتداد یافت روزی اعور در صندوق را باز کشاد بمیان در اہم را کاغذ بریده مشاہد
 نمود از اتفاقات در آن وقت که گوشتی در اندرون دکان ریج کرده بر قارہ آویخته
 بود و قطعه قطعه گوشت از وی جدا کرده از کان بسترش می آورد و می فروخت
 و از خد آمدن شیخ را ملت می نمود و سماعی می شنید که شیخ مذکور برسد
 و در اہم خود را بر آورد پس اعور در وی آویخت و فریاد زد که ای مسلمانان بیایید

و داستان را با این بنحوی شرح چون از وی این ماجرا را بشنید ملائمت گفت
 ازین دو امر کدام خستیار میکنی زرا زمین گرفته بعبادت میعاد گوشت میدی یا بشر است
 و بجای میشه میکنی تا در میان خلقت رسوا سازم و تحمل وجودت از زمین خستیار بماند
 اعور گفت بچه تقصیرم تقصیرم میتوانی کرد گفت بدین تقصیر که گوشت انسان را بدل
 گوشت کوسفند میفروشی اعور گفت لعنت بر تو اگر کاذب باشی گفت لعنت بر تو که بفعل
 انسان بیج کرده و در دکانت موجود است اعور گفت اگر در قول خود صادق باشی چون
 و ما لم حلال است شیخ گفت ای مردمان بدان و در آید و عمل این ضعیف را مشاهده نمایند
 پس مردم هجوم آوردند و داخل دکان گردیدند کوسفند معلق را بصورت انسانی دیدند
 مردمان که حال را بدین منوال میدیدند یکبار سر برآوردند و گفتند ای کافروای فاجر
 گوشت انسان را تا حال با میخو رانیدی و بدو آنچه هر کس بقدر طاقت او را میزد و آن
 طبایع چشمش زد که حدقه اش از کاسه بیرون آمد خلایق آن مذبح را که بصورت انسان
 دیده بودند باز کرده بزد و الی بردند و گفتند ای امیر این کجای فرمده است که گوشت
 انسان را بدل گوشت کوسفند با میفروشد و امروز بر رازش اطلاع یافته نخست
 امیرش حاضر کردند و ایم ما آنچه حکم است درباره بعمل آوری برادرم داستان شجره
 من البدایه الی النهایه مرسوم و الی کردانید لیکن کسی از منی نشنیده و الی پیش

حکم فرمود زیاده از پانصد تا زیاده اش بزدند و جمیع مایملکت او را از نقد و جنس و ضیاع
و مواشی از وی گرفته بعد از آنکه سه روز گذشت سرش گردانیدند و بهر کوه و برزن
منادی کردند و اطلاقش فرمودند اگر نه بجبت دولت و منال او بودی جان در
این کار بادی پیچاره بعد از آنکه مالش تاراج و حرمتش برباد رفت از بغداد درآمد و
دیگر که کشش غشیاخت فته توطن نبود و مدتی در آنجا سکونت ورزیده بصلاح حال خویش
اشتغال فرمود و روزی از غایت دلتنگی از شهر بقصد تفریح برآمده و هر طرف تفریح مینمود
ناگاه آواز شیهه اسبی از پشت سر شنید پیچاره از ترس آنکه مبادا کسی بطلب او از بغداد
آمده باشد جوایمی مکانی شد که در مخفی کرد و ناگاه دروازه بزرگ بید و دلیزری
چون لعل دول دور و دراز بد آنجا پناه برد بسوز قد می چند پیش در آن دلیز تنباده
که دو کس محکم در آنجا نهند و گفتند پاس مرخصه ای که مارا بر تو ظفر داد و امی دشمن خدا
و رسول خدا و امی مرد و و نام معقول مرور سه روز و سه شب است که خواب آرام
بر هم نداشتی کرده و بکام ما تلخی مرک چنانید و اعور میکنی گفت امی مردمان این چه
که میکنید و از من فلک زده چه بپویند گفتند توئی که بر شب بخانه ما می آمدی و جلد
می انجخی و طرح قتل صاحب منزل را در کارگاه خیال میربختی این بس نبود که بایا را
صاحب خانه را بعلت فتنه و درویشی مستلا ساختی که علاوه بر آن رایت قتل او را

هر شب می افراختی اکنون کار دمی که هر شب با با و میترسانیدی برآور و او را
 کردند و کریبان و کار دمی یافتند و عود گفت ای قوم از خدا بپرهیزید و این چنین افرا
 بر من میکنید پسندید که مراقبه است عجیب و دستمانی است بغایت غریب و
 سر که نشسته خود را با ایشان گفتن آغاز کرد که شاید او را را با کنند کسی از وی نشیند
 و احدی بجانب او ملتفت نگردد و او را انقدر بزدند که جامه های او پاره کردند و
 بدن او از ضربی مشاهد نمودند و او را کشتن کشتن بندد و الی بردند آن چاره با خود
 اعمال خبیثه ام مجسم شد و کردار بدم تصور کردید مگر فضل خدا یار و مدد کار شود
 و ما ازین ملای عظیم را با بی بخش و الی از برادر دم پرسید که اسی بد بخت نه چه بر آن
 داشت که بخانه مردمان درائی و ایشان را بکشتن تخویف نمائی عود گفت بخدائی
 که ترا از میان چندین خلقت برگزیده و برگزیده ایاالت و سرورسی نشاند که لحظه
 در عقوبت توقف فرما و حدیث غریب و داستان عجیب را اسلم نما و الی گفتند سخن
 گوش میدی و حق ما را ضایع میکند از می و حال آنکه بر پشت او از ضربت زبانه موجود
 چون الی از ضربت زبانه بدید گفت ازین ظاهر میشود که پیش ازین سبب جرمی عظیم و بد
 جیم بدین عقوبت تنبیه و تادیب نموده اند و بفرموده خدا زبانه اش زده بر تشرش
 سوار و نمادی در کوچه و بازار کردند که این جسد ای کسی است که بخانه مردمان در آید

انگاه بهر مودتا از مدتش اخراج کنند چون مرا از احوال و اخبار نمودند بیرون رفتم و او
 دریافت از کیفیت حالش پرسیدم ما جرای خود را بتفصیل بازگفت پس او را با خود پو
 و پنهان از شهریان بشهر آورد و من و بخت نوشتن چیزی مقرر کردم و اینها همه از فرط غم
 و غایت ساحت من است پس خلیفه نقد بجنید که بر قفار افتاد و گفت جایزه داو
 باز گردانند عرض کردم که مرا از روی آنست که احوال برادران را بتامی باز گویم یا
 بدانند که من بنصرت و نه بسیار کوی و گفتم داستان برادر چخم و اما برادر چخمی
 بعلت کوشش بیدکی مبتلا بود آنست که او مردی بود فقیر و محتاج بنوال در شها که ای کرد
 و روز صرف نمودی و پدر ما مردی بود عمر یافته و بن شجیت رسیده و او را مرضی بهم رسید
 و بدان سبب که گذشت و از برای ما به قصد در هم ترک باقی گذاشت ما برادران و او در میان
 خود کما فرض الله قسمت کردیم حصه هر یک یکصد در هم شد آن برادر کوش بریده اتم مار
 متصرف گردید و متحیر ماند که با او چه کند تا بعد از اندیشه فراوان و تامل بی پایان چنان
 در خاطرش تقریر یافت که از وی شیشه بخرد و کم کم بفروشد و ازین عمر نفعی حاصل نماید
 پس شیشهای کونا کون جنسیده و طبعی نناد و در مکان مرتفعی دکان شیشه فروشی
 بگشاد و طبق مذکور را در پیش روی خود بگذاشته و پشت بدیوار باز داد و در اندیشه
 دور و دراز افتاد که این شیشه را به چهار صد در هم بخواهم فروخت انگاه دیگر مرتبه بخرد

و فروش مشغول شده و همچنین با سرمایه ام چهار هزار درهم برسد انگاه متاعی دیگر خرید
 بفلان مکان خواهیم برد و بهشت هزار درهم خواهیم فروخت و بدین شغل مداومت کرد
 از جواهر و عطریات بسیار بضاعت خرید و خواهیم فروخت و منافع جزیده و مرجع عظیمه
 رسیده خانه بسیار خوب خواهیم خرید و غلامان بسیار و کنیزان بسیار و اسبمان را بهوا
 خرید و در کمال فراغت بعیش و عشرت خواهیم پرداخت و شرب مدام و نشاط و دوام جمیع
 معنیان به در انجا آورده انواع لذت و اقسام تعیشات را مرکب خواهیم کرد و از دود
 روز بروز منافع کلیه حاصل کرده راس مال خود را بصد هزار درهم میرسانیم و باز در عالم
 خیال بخاطر آورده که چون راس المال بصد هزار درهم رسیده دلاله کان ابرکارم
 و نبات ملوک و وزیران خواستگاری نمایم و بهتر آنست که دختر وزیر را خطبه کنیم زیرا که
 شعیده ام که او را حسن بکال و جمال زیاده از خاطر خیال حاصل است و کابین او را بهر
 دینار مقرر خواهیم نمود اگر وزیر بزاو جیش رضا و او فهو المطلوب و الا جبراً و قهراً او را
 بعقد مناکحت در خواهیم آورد پس در هسکامیکه او را بنجانه آوردم ده غلام صغیر
 بخت و میخرم و زمینتی از طلا و مصع بجوهر ساخت غلامان خود را بر اسبان تازیان
 سوار و در پس و پیش خود روان و در میان ایشان مانند آفتاب در میان ستارگان
 در شهر بغداد بستم تفرج هر طرف جولان کنان خواهیم رفت و مردم از هر طرف و

جوانب بر من سلام خواهند کرد و در وقت مراجعت بخانه وزیر خواهیم رفت و غلامان
 از پس و پیش و یمن و یسارم درآمده چون زیرم بدین حشمت و جلال مشاهده نماید عظیم اگر
 از جای برخیزد و مرا بر سر بند خود نشاند و خود در زیر دست من قرار گیرد زیرا که من را
 اویم و با خود دو کیسه زر همراه میبرم که هر یکی دو هزار دینار زر در او بوده باشد که یکی را
 بجهت مهر دختر معین کرده باشم و دیگری را بعنوان بخشش با و از انانی دارم تا مرآت
 و سماعت من بر و ظاهر شود و بزرگی و جلال و عظمت و اقبال من بر و روشن گردد و آگاه
 بر خواسته بخانه خود خواهیم رفت و هرگاه کسی از خانه زوجه ام بیاید بخلعت و صلوات
 سرفراز خواهیم نمود و اگر بجهت من هدیه بیاورد قبول نخواهم فرمود و در شیوه
 سبکینه و وقار شمه اقدار از دست نمیدهم نگاه ایشان را از مقدمات عروسی اخبار
 کنم و چون اقدام برین کار نمایند اساس زفاف را تیار کنم و خانه و منزل خود را
 بزینتی تمام و ترتیبی خارج از ادراک او هام بیاورایم و چون هنگام زفاف در
 بهترین لباس ایو شوم و بر سر بند و بیا نشسته بر تنکامی محفل در کمال عظمت تکیه زنم و
 هیچ طرفی التفات ننمایم و بجهت زرانت عقل و متانت راسی قلعه کلامم و عود
 در لباس فاخره حللی و حلل زر و جواهر چون پادشاهان و پادشاهان بجلوه در آورده
 در برابر نظر من بر پا دارند و من مطلق بچهره او نشکرم از راه کبر و نخوت تا کسان عجب

سخن در ایند و گویند ای سرور اینک زن کنیز تو در موقف خدمت ایستاده چشم را
 که از التفاتت گشاده است از راه کرم و وفا که نظر در رخساره اش نظاره کن و بین
 ببوسند اسحاق بسیار بعل آورد و گویند فردا چه شود که بچهره یار خود نظری
 برای خدا کنی که اگر کنی همه در دایمگی نظاره دو اکنی آنگاه سر بر داشته کنیز
 بکوشه چشم در روی او نگاه کنم باز سر بریزند از دم پس او را از پیش نظر من بخوابگاه بند
 و جامه دیگر در پوشانند و من نیز جامه دیگر بستر از لباس اول بپوشم و مرتبه دیگر
 با سبایی از نخستین بار بهتر بازش آورند و در برابر چشم بر پا دارند و بدستور از من
 درخواست مادر و کرم و گویند او را اینقدر در انتظار مگذار که از بسیاری ایستادن
 بی طاقت گردیده است باز بکوشه چشم درویم نگاه یکی از خادمان اشاره کنم
 مأموره که در و پا نصد دینار باشد بیاورند و بشاطه کان بر سبیل انعام بدهند و
 ایشان را باز گردانند و مرا با وی تنها گذارند پس در چهره او نگرسته بریجانب فرمایش نجوایم
 و با او سخن نگویم تا بداند که مهمتم عالی است آنگاه مادر عروس پاید و بر دوشم بوسه زند
 و گوید ای سرور بجانب کنیز خویش نظاره کن که او را اشتیاق ملاقات سرحال
 رسیده زبان بجواب انگشایم چون این خود داری و وقار از من مشاهده کند خیزد
 و بر پایم کمرات بوسه زند و گوید دختر من کجاست و هنوز مرد ندیده چون این

بی اتفاقی از من بشا به کند دل شکسته و افسرده خاطر کرد و آنوقت بجانب اوایل
 شوم و با او سخن گفتم و بکلمات شیرین و لطیفهای رنگین دل او را بدست آورم پس مادر
 حامی از شراب بابت دست دختر دهد و گوید این قدح را با قای خود تو واضع نمایی چون
 قدح را بیاورد او را برپا داشته و خود کیه زده بسوی او نگرمت تا آنکه بداند بزرگی و جا
 سلطنت مرا و او را پنهان بپایسته حیران نماید تا طعم خواری را بچشد و برجلال
 و جبروت من اعتراف نماید پس باین نیاز گوید ای سرور من قدح را از من بستان که من
 چون یکی از کنیزان تو ام و قدح را پیش او آرد و برب من گذارد پس دست خود
 برافشاند و پای خود را بجانب و بحرکت آورم بدین طریق پس پای خود را محکم بر طبق
 شیشه زد و از قوت پایی او طبق شیشه بعلبیده و از آن مکان بلند بر زمین افتاد و همه
 آن شیشه بشکست و خطای در پهلوی او نشسته بود و جمله خیالات و حکایات او را شنید
 چون طبق بفتاد و شیشه بشکست خطای فریاد برآورد و گفت این نیز از بزرگی ذات تست
 ای زشت کار فتح کرد و آنچه اسو کند اگر اختیار تو در دست من بودی صد تا زیانهاست نیز
 و در کوچه و بازارت تفضیح و تشهیر میکردم پس در آنوقت برآوردم از جای جریست و بر زمین افتاد
 و طپانچه بر رخسار میزد و جامه خود را میدرید و بدر دول و سوزینه میآید و فرو سپارد
 خنجر از روی دم کرد و نایافته دم دو کوش کم کرد در آنوقت مردمان بنجا جمعه میرفتند

و ناله وزاری اورا می شنید کسی را بر تو رحم می آمد و کسی بروی متحر میکرد و آن چهارده
 باسید سودسرایه را هم از دست بداد و برین حالت ساعتی دیرتر توقف نمود تا که از نیکو
 رخسار خمیده اطوار بر شرمی سوار که زین او از طلای احمر بودی و خوشتر از مشک از
 باخده و عسکر بسیار نمودار شد و چون برادرم را بدان وضع و هیئت در آن اندوه محنت
 بدید بروی تو رحم کرده از احوالش باز پرسید احوال او را بومی باز گفتند از زن نیک منحصر
 ماجرای او را بشنیدی یکی از خادمان اشاره فرمود که بقیه دیناری که در نزد تو باقیست
 باین مسکین بده خادم صره که در وی پانصد دینار بود با و از زانی داشت چون آن فحوا
 این مبلغ را در دست خود بدید نزدیک بود که از شدت فرح روح از بدنش مفارقت نماید
 برادرم زبان بدعا و ثنای او بر کشاد و بادستی پر و دولت و افرینزل خود معاودت نمود
 و در بحر اندیشه فرو رفت که آیا این زر را چکار کند که ناکاه کسی در دوازه خانه را بگوید برادرم
 پرسید کیست زنی جواب داد که ای صاحب خانه با من بیک سخن بگو پس برادرم برخاست و
 دروازه خانه را بکشاد دید پیرالی است سالخورده و آسمان چمنیده بدست صفت سرفروش
 چون بکمان کرده از او پرسید که میخوای و چه مطلب داری عجزه گفت ای فرزند وقت نیاز
 رسیده و من بی وضو مانده ام امیدوارم که مرا اذن دخول عطا فرمائی که در منزل بوضو
 وضو کنم برادرم گفت در آویخته اش در آورده بر بقی نزد وی حاضر ساخت عجزه وضو

و نماز شغل شد و برادر دم دیوانه دینارها بود و بر سر دینار رفته تمامی را بشمرد و در میان
 همیان بخت و عجزه از نماز فارغ شده بمکانی که برادر دم بود درآمده دو رکعت دیگر نماز
 ادا کرد و دعای او را بتقدیم رسانیده شکر گذاری بسیار کرد پس برادر دم دودینار از همیان
 برآورد و عجزه داد و با خود گفت این صدقه است که با دفع بلا از خود می نمایم چون
 عجزه او را بدید گفت سبحان الله مرا چه تصور کرده ترا بر حقارت من نظر افتاد و کمال
 کردی که کدانی منزلت درآمده بکیر مال خود را که مرا با و حاجت نیست لیکن تو درین شهر
 مجنوبیت صاحب حسن و جمال و خداوند مال و مثال برادر دم گفت مرا چنین باری از کجا
 بهم رسید عجزه گفت هر چه داری با خود بردار و به همراه من بایا ترا با و ملاقات دهم و چون
 با او نشستی دقیقه از دقایق نرمی و لطافت ابا او فرو مگذارد و طریقه خفض حاجت و شکسته
 بال پیش آر که از مال و جمال او بقدریکه باید و شاید بهره مند گردی برادر دم هر چه داشت
 با خود برداشت و با عجزه قدم در راه گذاشت و از شدت نشاط این خبر را غیر و آ
 می انگاشت و با او میرفت تا به دروازه خانه بزرگ رسیده دق الباب نمود پس کتیرک
 رومی بیاید و دروازه را بگشاید و چون داخل خانه کرد دید مجلسی شایسته دید که فرشهای
 خوب کسوده و پرداهای زیبا آویخته پس برادر دم نشست و صره زر را در پیش روی خود
 بگذاشت و عمامه خود را بر سر زانو نهاد و ناگاه زنی صاحب جمال خورشید مثال از

طرفی درآمد که دیده روزگار چون او دلاری در انجمن خوبی و محفل محبوبی ندیده بود
 چهره داشت چون مهر نور و عارضی غیرت نبره و قمر قاستی چون سر و خرامان و ^{طالع}
 چون مهر در شان لباسی فاخر در برداشت برادرم چون او را بهید از جای برخاست
 آن نگار عثوه که زبان شکیرین را بخندهای شیرین زبهم کشاد و اظهار فرح و مشر
 بنیاد نهاد و بنهر بود تا دروازه خانه را به بستند و دست او را گرفته بفضای
 دیگر برد و در حجره دیگر در آورد و با او خطه بنشته بهانه برخواست و او را گفت در مکان
 خود ساکن باش تا من باز آیم و برقت برادرم در انتظار مدتی بسر برد تا گاه دید غلام
 سیاهی بزرگ جسته قوی بیکل عفت منظر با شمشیری برهنه میویداشد و بانکت برورده که
 وای بر تو کیستی و درین مکان جوایمی هستی چون برادرم را نظر بر آن غلام افتاد و نش
 بسته گشت پس غلام پیش آمده دست برادرم را گرفت و لباس از تن او بر آورده و
 پیانی و ضربهای متوالی چندانش بزد که بیفتاد و هوش و حواس را بیکسو نهاد و غلام
 منجوس را بخیال رسید که کارش را با تمام و آغاز حیاتش با انجام کشید پس فریاد برآورد که
 ای ملیحه کجائی که جاریه و میهنه بیا مد و بر کف طبق بر نکست گرفته پس غلام از آن
 بر جراحات و میرحیت فرختم او را نکست می انباشت و او از ترس خود را مرده و کشته گشت
 که ببا و آن ملعون بر حیاتش مطلع کرد و مرتبه دیگر کارش با تمام رساند چون آن نکست

برفت غلام باردیکر فریاد بر کشید که مردیه کجاست عجزه بیاید و پای او را کشیده در مخفی
 را بکشد و در میان سردابه که تعبیه کرده بودند و را میزدخت پچاره چون سردابه افتاد و
 از گشتا پشته در آن بیغوله افکنده اند و او نیز بهوش و بخیر یاد و شبانه روز در آن حشت
 افتاده و از اتصال جناب قدس الهی آن مکی که بر جراحتش افشاند بود و ندید صحت
 و علت عافیتش کردید خون را از جراحت باز داشت و بعد از دور و دور خود را بهوش دید
 خفتی در خود و ملاحظه کرد و برخاسته در میان سردابه راه رفتن آغاز کرد چون ظلمت شب
 عالم را فرو گرفت از سردابه درآمد در میان دلیز مختفی شد چون بهنگام صبح انجوزه
 بقصد صیدی دیگر از خانه برآمد و او نیز هسته از قفای او بیرون آمد چنانکه آن عجزه
 بر حال او مطلع نشده و بخانه من سپرد و مدت یکماه بدو مشغول شد تا عافیت یافت
 و پیوسته در کین آن عجزه بود که هر روز صیدی را بدام حیل کشایدی و در آن مقلش
 شربت هلاک چشایدی و چون زخم او روی به پیبودی نهاد پچاره کار انجوزه افتاد
 و کینه دوخته شیشه شکسته بسیار در و جامی داد و خود را بری یکی از عجمان آراسته شمیری
 در میان جام به پنهان ساخت و خود را با آن عجزه رسانیده زبان تملق و چاپلوسی برکشاد
 و گفت من مردی غریب و طالب زانی امین که قدری زردارم و زن غایب اگر مرا
 بخین کسی راه نمائی از من بپایده وافی برسی عجزه گفت ای عجمی مرا پرست صراحت

و امین بهم بشیوه و زانی معروف است و هم بصنعت صرافى موصوف با من بخانه بیاتار با
 ملاقات بهم و با تو اش سازار روانه نمایم که زیریکه داری وزن بخاید و براه افتاد و با عجز و
 رو بخانه نهادن بخانه مذکور رسیدند و بدستور دروازه را بکوبید و همان جا را به مخصوص
 دید که دروازه را بکشود و ایشانرا بخانه داخل نمود پس عجزه در روی او بچند و گفت لقمه
 چربی از برایت آورده ام و جاریه است برادرم را گرفته داخل خانه نمود و در همان کجا
 نشانیده بعد از خطه برخاست و او را بتوقف امر نمود و باندک فاصله انعام زنجی تبار
 کشیده بر سینه بانک برود که برخیزای بد بخت برادریم از جانی بخت و دست یازید
 تیغ خود را بر آورد و پیش دستی کرده بیکت ضرب انعام منحوس را از پا در آورد و تن
 او را از بار سبکبار ساخت که دید کمتر که مذکوره با طبق پرازنک پیدا شد چون
 غلام را کشته و شمشیر برهنه در دست برادرم بید از ترس فرار نمود و او را نیز دریافته بخوار
 تمام بکشت پس عجزه پید شد برادرم قدم پیش نهاد و او را نیز بکوفت و گفت مرا می شناسی
 ای عجزه دای فاجره طراره عجزه گفت من هرگز ناندیده ام و گاهی با تو آشنا نبوده ام
 من آنم که ترا منبرل خود راه دادم و ابرق بجهت و ضو ساختن حاضر کردم و در خانه آنم
 کردمی انگاهم باین دامگاه بلا آوردی عجزه اش چون شناخت ریاست عجزه زاری
 برافراخت برادرم بلا به او طغفت نشد و او را نیز چهارپاره کرده در طلب محبوبه اش

شافت و چون او را یافت از زن بنیاد عجز و زاری و یقیناری کرده زینهار خواست و را
 داده خاطرش را مطمئن ساخت پرسید گیتی و درین منزل پر خوف و خطر چگونه افتادی گفت
 من کهنتر یکی از معارف تجارم روزی این پسر زال پر فسون بزدمن آمد و گفت بشکاد
 داریم که بدان خوبی دیده کسی ندیده است میخواهم که بقصد تماشایم در بنجه داری و ساع
 بتفرج مشغول گشته غم از دل بیرون بری گفتم سمعاً و طاعتاً پس حابنه فاجر پوشیدم و نور
 خود را بر سر و تن راست کردم و صره که صد دینار بود با خود برداشتم و با و آمی
 تا بدین خانه رسیدم چون داخل خانه کردیم این غلام نجس شوم را دیدم که دست در می
 او بخت و آبروی عصمت بر خاک مذلت ریخت و حال بدت سه سال است که ایسر این
 ملعون و کفر قار کند شعبه این زال پر فسون کردیم برادرم پرسید که او را در اینجا ذخیره
 گفت آری مال فراوان و نعمت بی پایان موجود است و او را بجزیره در آورده و صند
 چند را سر کشاد که محلو از کیسهای زر بود برادرم از دیدن آن همه اموال حیران و انکشت
 بردمان ماند زن گفت مراد خانه گذار و حمالی چند با خود بیا تا هر چه هست بجان خود
 نقل و حمل نمائی برادرم دفعه از خانه برآمده ده حال نموند با خود گرفته چون بر خانه
 رسید خواست که درق الباب نماید دروازه را گشاده دید و چون بجایه درآمد از آن زن اثر
 ندید و بر سر صنادیق شافت صند و قمار را نیز از آن کیسهات می مشاهد کرد و دانست که چا

مذکور با اوضعه کرده است و بقیه آنچه در خانه بود از نقد و جنس و غیره حمل بخانه خود نمود
 و در خانه پیش بانی نگذاشت و آن شب در نهایت فرح و نشاط روز آورد و هنگام
 بخت کس از پاهایان آمده او را گرفته و گفتند حکم والی را اجابت نامی بر چند ایشان
 انقدر مهلت خواست که بخانه خود نگاهی بکند مهلت ندادند و بر شوت و عجز روی بنحشوند
 اخرا لا من یقضا در داد ما دست و شانه اش را بهم بر بستند و گشان گشان میزدند که در
 راه بعضی از آشنایان قدیم خود برخورد دست در دامن آورد که شاید از چکت ایشان
 خلاص سازد و اندر راه خیرخواهی با ایشان سخن درآمد و از احوال و باز پرسید گفتند
 ما را خبر نیست اینقدر رسیدیم که ما را والی با حضار این مرد امر فرمود اکنونش گرفته
 بخدمت والی میریم آنحضرت گفت از من بصیحت بشوید از بدن این مرد بخدمت والی شمارا
 سود می دهد و از خدمت کنید و بوالی بگوئید چند نش طلبیدیم نیافتیم و بر من که از وی حق
 شمار بگیرم و بشما به هم هر چند شفاعت نمودند پذیرفتند و او را نیز والی بردند و والی پرسید
 که این همه اموال را از کی آوردی گفت مرا امان ده تا تفصیل احوال خود را باز گویم پس او را
 با و امان داد و برادرم حکایت خود را از آغاز تا انجام و کیفیت حیل با عجزه و در بختن جارت
 بتامی باز گفت و بوالی گفت اکنون آنچه آورده ام حاضر است هر چه خواهی بردار و بخت
 قوت من چیزی و اگر پس والی اعوان خود را با او روانه کرد که جمیع آنچه آورده بودند مال

و قماش کجانه والی حمل و نقل نمود و بجهت ویرج باقی گذاشته بعد از آن الی باندرشته اینک
 مبادا این خبر سلطان برسد برادر دم را طلب داشت و گفت باید ازین بخت عیلا و وطن اختیار کنی
 و اگر نه ترا هلاک خواهیم کرد آن میکین گفت سمعا و طاعه و از ترس از بغداد بیرون رفت
 در آن سیر و قشش رسید و هر چه داشت بغارت برد و چون این خبر محنت ثمرین رسید هم
 و او را جامه پوشانیده پنهان از مردمان شهر بغداد در آوردم و در نزد برادرانش گذاشته
 راتبه بخت او تعیین کردم و استمان برادر ششم و احوال برادر ششمین که او را با
 بریده اند آنست که نجات نمانی ممن دوران برهوت بانی و متابع شد و غمهای او بفقروفا
 مبدل و غرتش بذلت محول گشته چنان محتاج شد که راتبه یومیه در ماند و از هیچ بخت
 او کتایشی روی ننمود چنانچه از برای قوت خود محتاج بسوال کرد و دید روزی بعزم کینه
 و سوال از خانه برآمده و در هر کوی و برزن میکشت که چیزی بجهت سد جوع طلب نماید
 ناگاه بدر خانه عالی رسید که گنگره سورش سریر کیوان افراخته بود و در واقع در اقل درجه
 اش آشیانه ساخته و دروازه خانه سپاهیان میخ صولت و خادمان بر جبین مثبت
 واقف بودند برادر دم پیش رفت و از کسی احوال صاحب خانه را باز پرسید گفتند خانه
 از کینان است بنزد دربانان رفت و لب بسوال کشاد گفتندش باندرون خانه در آید
 و هر چه خواهی از صاحب خانه و مالک این کار خانه طلب نمای برادر دم داخل و پذیر کردیدم

بغایت وسیع و طویل بید و قدری مسافت طی کرد تا بفضای خانه رسید عمارتی دید
 بغایت دلگشا و فضائی بغایت روح افزا و در وسط او بستانی بغایت زیبا فروین
 در می کسوده و پرده زرد بر او نیخته و در آن خانه دباری پدیدار نبوده و متحیر گردید که چگونه
 و کجا رود آهسته آهسته قدم بر میداشت و متر و دو وار میرفت تا بحلیسی عظیم رسید
 و داخل گشته در صدر مجلس جوانی زیباروی مشکین موی بید بر و سلام کرد آن جوان جوان
 سلام او را به نیکوئی باز داد و از احوال او باز پرسید برادرم شمه از مراتب افلاس و ضطره
 و احتیاج و افتقار خود را با وی گفت جوان چون این سخن بشنید اظهار محبت اندوه شیدا
 و غم و الم بسیار کرد و از فرط غم و اندوه نامه زار بر بدن خود چاک زد و گفت سبحان الله
 من در شهری ساکن باشم و مردم از فقر و بینوائی فاقه کش باشند انگاه برادرم را تسلی
 داد و بمواعید الطاف تسلی داد پس آن جوان گفت شاید برسیل مزاج اظهار بینوائی بمنمائی
 برادرم گفت ای خداوند بلای جوع تاب تو انم از کف بروده و مراد بت سوال و مزاحمت
 مسلمانان محتاج نموده است چون این سخن بشنید فریاد آورد که ای غلام طشت و ابریق
 حاضر کن برادرم نه طشت دید و نه ابریق و نه رفیق انگاه دید آن جوان دست خراز کرد که
 یعنی من دست میجویم و برادرم تکلیف دست شستن نمود و چاره بغیر از متابعت چاره ندید
 پس نسله در آورد که خان طعام را بیاورید و بدستور غیر از خان خیال هیچ مشهود نکرد

پس خود را شبیه بخورنده کان نموده برادر را نیز تکلیف بخوردن نمود و هر خطه اش بکند
 میداد که بحق خدا که بخور و بیسج شرم مکن که میدانم بسیار گرسنه و آن چاره نیز نیست
 مینمود و میگفت ازین نان بخور که باین سفیدی نانی میشود احدی نگزیده و هر چند بیشتر خطه
 میکرد و بیسج چیز نمیداد و باخو و میگفت این مردی است که مزاج را دوست میدارد
 و باز گفت بلندت این نان هرگز نانی ندیده این نانی است که جاریه دارم ترتیب میداد که او را
 بپانصد دینار خریده ام پس فرماد زد که هر سه بیاورید و گفت ای میهمان هرگز بدین خوب
 هر سه خورده و سوگند میداد که بقدر اشتها بخور و بیسج حیا نمای پس گفت قورنمه مرغابی
 مسمن حاضر کنید و برادر مرا میگفت بخور که میدانم بغایت گرسنه و هر خطه باین تیره
 قسمی از طعام مستطیبید و برادر را بخوردن او ترغیب مینمود پس گفت مرغان مسمن را
 حاضر نمایند و میگفت این مرغمارا محتشی بمنزله پسته کرده اند و در روغنش با چاشنی پرورده
 و برادر هم نیز او را بدروع تصدیق نمود و باین گفتاگر ده لقمه خیالی در دهان برادر
 میگذارد آن سگمن بر خطه تصدیقی دیگر میکرد و بر تبه گرسنگی برومی غلبه کرده بود
 که لقمه از قرص حوین را باز و میخواست پس فریاد برآورد که از قلیه هاجری بجذور او اثر
 و میگفت بخوبشونی ادویه که در و بکار رفته برگزیده او گفت اکنون کفایت شد و ز
 از آتش بکار رفت پس حوین گفت خان را برآورد و حلو را پیش آرید و میگفت این

لوزینه تناول کن که در نهایت پاکیزگی است و از این قطایف بخور که جلاب و رابند
 خود بحیثیت ام برادرم گفت راست است که مانند این ساختن قطایف مقدور احد
 نیست و باز گفت اینقدر شک و غیره که من در حلویات کار میبرم کسی با من نیست و او را
 بدروغ حرکت میداد و خنثی تعلیه نمود پس برادرم گفت ازین باقلا و اما و اول کن که
 بسیار لذیذ واقع شده است و هیچ شرم مکن برادرم گفت از حلویات نیز بقدر کفایت
 خوردم جوان گفت با شرب ام چونی برادرم اظهار رغبت نمود و با خود گفت اکنون
 با او کاری کنم که از این عیاشی تو به وضوح و مانع پس جوان بدستور شراب طلب نمود و
 به برادرم تواضع کرده گفت ذائقه کن اگر خوش آمد خبر ده تا دیگر تبه هم برادرم
 گفت این شراب اگر چه پس خوشبو است لیکن مرا عادت بغیر این است پس گفت
 غیر این از مسکرات بجهت او بیاورید و گفت بنوش نوشیدنی کو ارا پس برادرم خود را
 بصورت شاربان باز نموده اظهار رستی نمود و جوانش دیگر باره تخریص شرب نمود
 برادرم گفت بیش ازین نمیتوانم شامید و او را غافل ساخته چنانش قفانی بزد که پیش
 بزم من رسید و دیگری از قفای او جوان بر داشت و گفت ای احمق این چه عمل
 قبیح است برادرم گفت ای خداوند غلام را بمجا خوش راه دادی و انواع اطعمه و اشتر
 لذیذ داشت خورانییدی و شراب نابش اشامانیدی تا بستی شید اکنون عریضه او را

نیز تحمل فرما که تو از اهل سخن و مروت و ارباب جود و فتوتی و عفو بسیاریم و تو از دیگران
 انسب و اولایی چون این سخن شنید بقهقهه بخندید و گفت ای مرد نیست منادی و عهد
 بغایت مترجمی که شیوه مزاج را پیشه کرده ام و با مردمان بیاد نزل و تسخر نناده و مانند
 تو کسی از اهل فطنه و ذکا بر نخورده ام با آنکه بسیار بر این تیره امتحان و ذهن
 کیا نشان از تجربه فرموده ام و از قصه تو در گذشته و کرده ات آنگاه که انکاشتم
 و ترا مصاحب ندیم خود کردم پس همیشه ملازم باش و از خدمت مفارقت مکن انگاه
 انگاه بفرموده ما موی کثیر الفواید را احضار و از هر گونه خوراک خوشگوار در و حاضر
 و هر قسم طعامی که بخت نام برده بود از آن بهتر و پاکیزه تر در می موجود چون از خور
 فراغت یافتند از آن مجلس مجلسی دیگر بحبت شراب فتند دید مجلسی است در آراستگی
 رشک بهشت برین مشون کنیزان مغنیه چون حور العین پس شراب شراب نشسته
 و معنیان نامیدشان بر ترانه های دلکش سرودن آغاز کردند تا نشاء شراب غالب
 و حالت مستی حمله را مغلوب ساخت آن جوان را شفقتی بی پایان و لطفی نمایان
 بهر سبب خلعتی خاصش عنایت فرمود و او را ندیم خاص خود نمود و چون صبح شد
 بقاعده معهود مجلس بخت جوع نمودند و بعد از فراغ از اکل بحبت شراب ام
 بهین مجلس آمده و تا مدت ده روز بدین تیره اوقات ابعث و نشاط که را نند

وبعد از آن برادرم را وکیل کارخانه خود فرمود و هر چه داشت از خدمت و چشم تابع
 فرمان و نمود برادرم در جزوی و کلی امور او دخل کرده بر تق و شوق معاملات مالی
 و ملکی دست تسلط کشود مدت بیست سال بدین منوال زندگانی نمودند تا آنکه روح
 پر فروخت تمنا می مصاحبت طایران خطایر قدس از قفس بن پرواز و در ریاض حیان
 بر فراز شاخ فطوبی لهم و حسن مای بعث و نشاط انبار کردید پس سلطان جمیع
 اموال او را متصرف شد و هر چه در تحت تصرف برادرم بود قبض فرموده بمصادرات
 عظیمه اش گرفتار و مایملکت او را گرفته در کمال اعسارش باگرداند چون از قیدرهای یافت
 از بیم جان از وطن مالوف فراری دید با رغبت بغرم تواری شافت تا گاه در وسط
 جماعتی از اغواب بر سرش بختند و او را با سیری گرفته بقبیله خویش بردند و سیکه
 او را اسیر کرده بود هر روزش بشدت تمام میرد و میکفت خود را از من بجز و او
 مرا قدرت بر حبه و دیناری نیست اینک من اسیر توام هر کاری که خواهی با من بکن
 اخرا لامر عرب ابرو خشم آمده هر دو لب او را بکار دبیرید و مطالبه را بر روزیاده کرده
 و آن عرب را زنی بود جمیل که چون شوهرش از منزل رفتی خود را بر برادرم عرض
 نمودی و برادرم اعراض کردی روزی از اتفاقات وقتی که انزن با وی آغان
 ملاعبه کرد برادرم نیز با او ملاعبه آغاز کرد که در آن اثنا شوهرش از در آمد و او را بران

صفت بدید گفت ای بدبخت با اهل خیال من شرفساد داری پس کار و برکتی ذکر
 اورا نیز برید و اورا سوار شتر کرده بدامن کو بهیشت رسانید و در آنجا بدون آب و آذوقه است
 رها کرده باز گشت بعضی از مسافران اورا بدان هیئت در آن مکان دیده مرا اخبار کردند پس
 رفتم و اورا بر مرکبی سوار کرده ببغداد شش آوردم و بجهت معاش چیزی مقرر کردم و چون
 این بابیسمه المومنین دیکت رسید که بغلط من نبیره کشته تیغ سیاست کردم و حال آنکه شش
 برادر بدین حالت اورا خانه گذاشته ام و کسی نیست که ایشانرا پرستاری کند خلیفه چون
 حکایت دیش در عبارات عبرت نصیحت از من شنید گفت راست گفتی که کم کوفی و
 از فضولی بدو نداری لیکن اکنون ازین شهر بیرون رود و دیگر درین بلد اقامت ننماید
 و از من ستم می گرفت که ببغداد معاودت نمایم و از روز مرا از شهر حسیح کردند
 و مدتی در اطراف عالم گشتم و از نیک بدر روزگار خوبه بها گرفتم تا آنکه خبر وفات خلیفه
 بمن رسید و شنیدم که دیگری بجای او خلیفه گردید پس دیگر باره عجب ادب از گشتم و برادران
 خود را از بی پرستاری مرده یافتم و صحبت این جوان شافتم که با او اینهمه نیکوئی تقید
 رسانیدم آخر الامردیدم از و آنچه دیدم و اگر من نبیره بودم بی شک کشته شستی و محبت
 از من فرار کرد و من در طلبش شهر بشهر و دیار بدیار گردیدم تا آنکه امر و نش در مجامع
 و او مرا بصفت پر کوفی و فضولی ستم کرد و اندید خیاط چون سخن را بدین جا رسانید شاد

عرض کرد که چون باین ماجرا از وی شنیدیم و فضولی و پرکونی اورا بسمع خویش
 اصغا کرده بر ظلم و تعدی او نسبت بآن جوان واقف گردیدیم اتفاق کرده اورا محبوس
 ساختیم و باکل و شرب و خمتیسم و ولیمه با تمام رسانیده بعد از عهده بجانهای خو
 باز آمدیم و چون من بجانیه مراجعت کردم و منبسل داخل شدیم زوجه ام بر من غصه شد
 و اظهار طلال نمود و گفت بتمه روز بایران بعش و نشط اشتغال داری و مرا تنها گذا
 و بیکس میگذاری اگر من اکنون بفسح باغ و بوستان نبری و در سر و دو نشط با من روز
 بشب نیازی دیگر طریق موافقت نیانه ما و تو مسود و دوشموزن شوهری فیکان
 مفقود خواهد گشت ناچار اورا برداشتم و از شیر و برون بدو ما بشکام عشا بیکر گشت
 مشغول گردانیده چون باز گشتم باین صاحب کذب ملاقی گردیدیم که از غایت
 سر از پانمی شناخت پس اورا بجانیه خود دعوت نموده ما بهی سریدیم و با هم
 مشغول خوردن گردیدیم ناگاه لقمه از این مایه جدا کردم که در دستخوان بر
 بود من از و غافل در دهان او گذاردم و دهان او را بقوت تمام در بجم میفشردم
 آن لقمه اش در گلو گرفت و نقش منقطع شد و چشمش در دهان آمد پس خواستم و
 لکدی بر میان و نقش زدیم که آن استخوان بکفش فرو رفت و جانفش از تن
 مفارقت نمود پس در ابرو دهم و بیکه اش بجانیه طعین بودی رسانیدیم و طعین اورا

بخانه طبایح افکند و طببا خوش بگردن نصرانی سمسار انداخت ایست احوال احد ب دست
 که دیر در دیدیم و شنیدیم از آن حجام که بغایت از قصه احد عجب و غریب است
 پادشاه چین این داستان را بشنید از غایت نشاط و فرح بخندید و سر خود را بجنبانید و
 این داستان که فیما بین آن جوان و حجام واقع شده براتب از داستان احد عجب و غریب است
 پس پادشاه بعضی از حاجبان بفرستاد و مابا خیاط برود و آن حجام را از قید و حبس برآورد
 و بخدمت پادشاهش حاضر کرد و دانست و گفت من خواهم بگویم که این داستان را از او بشنوم
 و بچشم خود او را ببینم و همه شمار از کشتن نجات از زانی دارم و احد را دفن کردن فرمایم
 که از دیر روز مرده و بر خاک هلاکت افتاده است بر قبر او صیحه می بنایم پس حاجبان گفت
 خیاط بشتاب تمام حجام را بخدمت پادشاه حاضر نمود و چون پادشاه جمجاه چین را نظر بر
 حجام افتاد دید شیخی است که سینه اش از نو دسال نجا و ز کرده با مجاسی سفید و از
 کافوری و کوشهای پیر و بینی کشیده و قامتی خمیده پادشاه را از هیبت و شکل عجب خند
 روی داد و گفت ای خاموش من خواهم از حکایات خود چیزی مذکور سازی حجام گفت
 ای خاقان زبان سبب اجتماع این جماعت و این احد و دو مسلمان و یهودی و نصرانی
 چیست خاقان از سؤال او خنده آمد و گفت ترا چه برین سؤال داشت گفت تا بر خاقان
 ظاهراً کم کوفی و خاموشی خود را و ملک را معلوم شود که از فضولی و پر کوفی بری

و بیزارم پس پادشاه بفرمود که داستان احدث با چهار کس را بوی بیان کنند حجام
 داستان را استماع نمود گفت ای قصه است عجیب استانی است غریب پر
 از روی احدث گرفت و سر او را برانوی خود نهاده در چپ فر او ملاحظه کرد و
 بخندید و گفت هر وفاتی مقرون است بسببی از اسباب حکایت این احدث لایق است
 که نوشته شود باب زرد رینه اولو الالباب مردمان از حرکات حجام در بحر تحریف
 انگاه پادشاه عرض کرد که نعمت خداوند که این احدث بنده است جوهر روشن
 در شکل بدن پندیس از میان هزار پیشه خوشیته روغنی بر آورد و کردن احدث بر از آن
 روغن جرب نمود انگاه آهنی طویل بر آورده دهان او را بکشد و از کلبه تن قطعه
 با استخوان از حلق او بر آورد قطعه بخون آلوده چون از حلق او بر آمد احدث عطسه
 زده برخاست و بایستاد دیده خود را ببالید پادشاه و حاضران از داستان او
 تعجب کردند که چگونه کیشانه روز از خود غافل و از بهوش و حس و اهل گردید
 بود و بچه سان حجام مذکور از حیات او واقف گردید و باندک التفانی باعث حیات
 و سبب زندگی او گشت و اگر نه او را در فن کفن کردند و طمع از حیات بریدن
 پس ملک بفرمود که این داستان را در بطون تواریخ برنگارند و این قصه عجیب را در صفح
 روزگار بیاورند و بخاط و طبایع و یهودی و نصرانی خلعت از زانی دار

و حجام را ندیم خاص گردانیده بجهت اخراج آبش را تنبه بمقرض فرمود و بخلقههای
 فائزده اش نوازش فرمود و حجام و احدی در ملازمت خاقان بسیر بردند تا زمانی که بقا
 اروح بر سر ایشان تابخت و مملکت و جو در از نعمت حیانتشان باز پرداخت و دست
 کار پردازان طبع بیعت را از تصرف و تدبیر کشور تن خالی ساخت
 منت الکتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ بیت و ستم

شده جمادی الاول سنه ۱۲۶۷

